

چه پرسی لطف شعرم را،
که از نازک خیالیها
رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ
دیوان من باشد
«عظیمی»

استاد قاری محمد عظیم عظیمی

دیوان

الحاج استاد قاری محمد عظیم عظیمی
جوزجانی



به اهتمام حفیظی جوزجانی

شبرغان- ۱۳۷۱




استاد قاری محمد عظیم عظیمی

چه پرسی لطف شعرم را،
که از نازک خیالیها
رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ،
دیوان من باشد
«عظیمی»

دیوان

الحاج استاد قاری محمد عظیم عظیمی جوزجانی

به اهتمام حفیظی جوزجانی

شبرغان - ۱۳۷۱

نام کتاب : دیوان عظیمی

نام شاعر : قاری محمد عظیم عظیمی جوزجانی

به اهتمام : حفیظی جوزجانی

ناشر : انجمن فرهنگی امیر علیشیر نوایی جوزجان

تیراژ : (۱۰۰۰) جلد

تاریخ چاپ: اسد ۱ ۱۳۷

جای چاپ : مطبعهٔ دولتی جوزجان

بسم الله الرحمن الرحیم

اهدا:

به قهرمان ملی و مردمی کشور
ستر جنرال عبدالرشید دوستم

یادداشت:

با پیروزی جنبش ملی - اسلامی افغانستان تحت رهبری فرزند برومند کشور مجاهد کبیر سترجنرال عبدالرشید دوستم رئیس شورای عالی رهبری جنبش ملی-اسلامی افغانستان ورئیس شورا بعالی نظامی صفحات شمال و با ایجاد انجمن فرهنگی امیر علیشیر نوایی در ولایت جوزجان آغوش این کانون درمدت کوتاه زمان بمرکز تجمع کلیه قلم بدستان و فرهنگیان ومحققین ودانشمندان مبدل گردیده است که یکی از کارکردهای پرثمر و با ارزش این انجمن در پهلوی وظایف سنگین خطیر تاریخی بخاطر رشد وشگوفایی هنر و ادبیات و فرهنگی ملیت های تحت ستم با زحمات شبا روزی شان طبع دیوان شاعر شهیر وفاضل دانشمند کشور شادروان الحاج استاد قاری محمدعظیم عظیمی جوز-جانی است که به اهتمام و کوشش محترم حفیظی جوزجانی رئیس انجمن فرهنگی امیر علی شیر نوایی، در مطبعه دولتی ولایت جوزجان با وجود همه مشکلات تخنیکی و پرابلم های موجود آن با قطع وصحافت نهایت زیبا بطبع رسیده درخور ستایش می باشد.

الحاج استاد قاری محمدعظیم عظیمی ابن ابر مرد سخن و اندیشه، این شاعر و ادیب والامقام دیار جوزجانان که تمام عمر گرانبهای خود را صرف توسعه و گسترش فرهنگ و ادب کرده شاگردان زیادی را

آموزش و پرورش داده و تقدیم جامعه نموده اند که امروز به همت فرهنگیان این محیط ادب پرور دیوان استاد گرامی قاری محمدعظیم عظیمی به چاپ رسیده جای بسیار افتخار و مباهات است و این امر آرزومندیهای ما را افزایش میدهد که ساحهٔ این گونه کارهای فرهنگی توسعه یافته فرهنگیان ما دست به ابتکارات تازه زده خدمات بزرگی را در بسط و گسترش فرهنگی این دیار علم پرور و ادب دوست انجام دهند و به راستی هم این عمل ایشان از یک سو مایهٔ فخر و سر بلندی نسل های امروز و فردای این سرزمین میباشد و از جانب دیگر گامی است فراخ و متین جهت رشد و انکشاف فرهنگ و ادب پربار وطن ما.

امیدوارم در پرتو جنبش ملی-اسلامی افغانستان انجمن فرهنگی امیر علیشیر نوایی ولایت جوزجان با همکاری فرهنگیان و قلم بدستان رسالت مند این دیار کارهای وسیع و گسترده را به خاطر رشد و شگوفانی هرچه بیشتر در عرصه هنر و ادبیات و فرهنگ انجام داده باشند. ومن الله توفیق

سید محمود «داد منش»
والی ولایت جوزجان

پیشگفتار

خورسندیم که دیوان استاد سخن قاری محمد عظیم عظیمی جوزجانی شاعر گرانمایه، عارف متبحر ودانشمند عالیمقام را در پرتو جنبش ملی- اسلامی افغانستان به دسترس خوانندگان ودوستداران ادب قرار میدهیم .

قاری عظیمی که خوشبختانه نسل ما افتخار معرفت و فیض یابی از سخنان سودمندش را داشت استاد مسلم سخن و ادب بوده در اعتلا و تکامل ادب در دیار ما نقش بس بزرگ وعظیمی را ایفا نموده است.
استاد عظیمی مرد خوش برخورد وخوش صحبت با سجایای عالی اخلاقی همه جوانان را همچون فرزندان خویش دوست میداشت ودر راه کسب علم ودانش تشویق میکرد، وی تازه کاران میدان سخن را رهنمایی ومساعدت مینمود ودر اصلاح پارچه های اشعار ونوشته های جوانان ونوجوانان ادب دوست دلسوزانه همکاری مینمود.

تصادفی نیست که اکثر سخن پردازان ولایت جوزجان به خصوص حوزهٔ شاعر پرور سر پل استاد عظیمی را همچون پدر ورهنمای خویش تلقی مینمایند و به همشهری بودن با چنین شخصیت عالی مقام افتخار میکنند.

دیوان استاد عظیمی کـــــــه بـــــــه ابتکار انجمن فرهنگی امیر علیشیر نوایی ولایت جوزجان در مطبعه دولتی جوزجان به زیور طبع آراسته شده یکی از دستاوردهای بزرگ فرهنگی جنبش ملی- اسلامی افغانستان بوده نشان دهندهٔ این امر بزرگ است که در صورت مساعدت امکانات وتشویق وترغیب کارمندان عرصهٔ فرهنگ میتوان کارهای عظیمی را به انجام رسانید.

زیرا طبع چنین کتاب در تاریخ مطبوعات جوزجان بی نظیر بوده در رژیم‌های گذشته نه علاقمندی به‌چنین کارهای فرهنگی وجود داشته و نه کارمندان فرهنگی سامجال و فرصت چنین کار بزرگ‌را داشتند.

لذالازم است از بنیان گذاران جنبش ملی ـ اسلامی افغانستان، از شخص رهبر جنبش ملی ـ اسلامی افغانستان محترم ستر جنرال عبدالرشید دوستم که با تشویق‌های پیهم زمینهٔ چاپ این دیوان را فراهم نموده اند با خلوص نیت سپاسگزاری نمود.

باید یادآوری نمود که ریاست اطلاعات و کلتور جوزجان با استفاده از تجربهٔ بدست آمده با وجود امکانات محدود تخنیکی و فنی در آینده نیز به‌چاپ دیوان شعراء، رساله‌ها و کتب مفید دیگر دست به اقدام نماید و بدینوسیله یاری دست اندرکاران ساحهٔ ادب وهنر و فرهنگیان خدمتگزار مردم گام‌های دیگری را در این عرصه به‌پیش بگذارد.

درحالیکه چاپ دیوان استاد عظیمی را منحیث دستاورد بزرگ فرهنگی به‌همه دوستداران ادب و فرهنگ این ولایت تبریک و تهنیت میگوییم موفقیت‌های مزید دست اندرکاران فرهنگ را در اشاعه و گسترش فرهنگ وهنر پربار وطن آرزو مینماییم.

محمدالله «وطندوست»
رئیس اطلاعات و کلتور جوزجان



زندگینامهٔ الحاج استاد قاری محمد عظیم عظیمی جوزجانی

قاری محمد عظیم عظیمی فرزند قاضی محمد اسماعیل ابن قاضی شمس الدین بن قاضی میرزا سلطان بن قاضی میرزا عبدالعزیز بن قاضی میرزا محمد حکیم بن قاضی میرزا نورالله از احفاد میرورزه دار علیه الرحمه میباشد. موصوف از شعرای نامی قرن اخیر هجری است که در میان سرایندگان پیرو سبک هندی شهرت و مقام بسزایی دارد.

وی بتاریخ هشت ذی الحجه سال ۱۳۱۷ قمری در گذر قاضی خانه شهر سرپل چشم بجهان کشود، و پس از سنین تمیز به تحصیل علوم دینی مبادرت ورزید متعاقباً با کسب علوم ادبی ساحه معلوماتش را بسط و گسترش داد، هنوز که شانزده سال بیش نداشت باسرودن نخستین ماده تاریخ در باب تجوید قرآن بنای شعرگویی را آغاز نهاد چون تشویق و ترغیب در امر رشد و استعداد آدمی نقش موثری دارد بنا بر ان شاعر ما نیز این ودیعهٔ معنوی را در اوایل دورهٔ شاعری خویش از پدر سخنور و دانشمند به ارث گرفته است. چه وی در آن هنگام سروده هایشرا از نظر اصلاحی پدر می گذرانید و قاضی مرحوم گاهگاهی بر سبیل تشویق تک بیت های سروده پسر را به خاطر تکمیل آن هدایت میکرده است.

اگر دیوان عظیمی را ورق بزنیم به پاره یی از قطعات و غزلیات وی برمیخوریم که یکی دو بیت آن اثر خامه پدر گرانقدرش توانند بود،

استاد عظیمی در ابتدا قاری و خادم و گاهی هم عظیم تخلص میکرد و از سال ۱۳۳۷ به اینطرف به تخلص عظیمی شعر سروده است.

پدر استاد عظیمی:

قاضی میرزا محمد اسماعیل که پدر قاری عظیمی است یکی از دانشمندان نامور و ادیب فرهیخته شاعر بلند آوازه ولایت سرپل میباشد.

موصوف با توجه و تربیه پدر بزرگوارش جناب حضرت قاضی شمس الدین که خود بعد از درگذشت پدر بزرگوارش در سال ۱۳۱۹ از طرف اهالی در الس سرپل بحیث قاضی تعیین گردید مدت (۱۷) سال با تقوا و پرهیزگاری بدین امر خطیر اشتغال داشت. وی در سال ۱۳۳۶ هجری دیده از جهان فرو بست در جوار امام صاحب یحیی ابن زید بخاک سپرده شد.

چنان که استاد عظیمی فرزند فروتن در رثای آن بزرگوار خود چنین گفته است:

حیف آن دریای مواج فیوض آن کسه فیضش عالمی را شامل است
کرد رحلت زین جهان و از غمش های مژگان ها زخون اندر گل است
از سر اعداد سال نقل او
حاجی و قاری کامل فاضل است (۱۳۳۶)

وی با وصف پیشبرد مسایل عدلی و قضایی دست از هنر و ادبیات بر نداشت ولی گاه گاهی به سرودن اشعار آبدار دل انگیز دست می یازید روی همین ملحوظ بیشتر اوقات خود را بمطالعه سپری می نمود ولی به آثار نمایندگان برجسته ادبیات کلاسیک او زبیک و تاجیک دلبستگی خاصی داشت و آثارشان را با علاقمندی خاص مطالعه مینمود، با تأسف باید گفت کلیه سروده های این شاعر گرانمایه به استثنای چند پارچه به اثر کم توجهی تلف شده و از بین رفته است.

وی در هنر خط طی نیز دست قوی داشته خط نستعلیق را نهایت زیبا و با پختگی مینگاشت. از آثار خطی این خطاط چیره دست میتوان از منتخبی از کلیات بیدل که بخط شکسته تحریر یافته است نام برد.

از آثار متعدد این خطاط توانا میتوان از «دلایل الخیرات» و «مولود النبی (ص)» نام گرفت که از نقطه نظر هنر خطاطی ارزش بس بزرگی را داراست.

اینک نمونه چند از آثار منظوم این شاعر بزرگ را غرض اثبات این ادعا برگزیدیم، روانش را شاد میخواهیم.

رباعی

یکچند درین دوروزه عمر گذران اوقات بعیش با رفیقان گذران
جاوید نماند هیچکس در عالم دنیاست رباط کهنه مارهگذران

غزل

بر آورده آن گلبدن خط سبز چه زیباست بر نسترن خط سبز
نرویده از لعل فیروزه یی مگر از لب یار من خط سبز
درین ورق که نمودم رقم مرادم چیست
هر آنکه صاحب هوش است پی برد بمراد
زمانه در گذر و اعتماد نیست بعمر
به آن رفیق عجب کز رفیق نارد یاد

***

کارهای دیوانی عظیمی:

عظیمی در سال ۱۲۹۹ شمسی که با آغاز دورهٔ ماموریتش مصادف است به سمت سر معلمی مکتب ابتدایی «لطافت» سرپل انتصاب یافت و مدت هشت سال در آن پست باقی ماند تا اینکه از سال ۱۳۱۳ تا سال ۱۳۱۵ شمسی در دوره دوم شورای ملی بصفت نماینده اهالی سرپل شرکت جست و در سال ۱۳۱۶ به احراز کرسی ماموریت بلدیه سرپل توفیق یافته و تا سال ۱۳۱۸ این وظیفه را بدوش کشیدو در فواصل سالهای ۱۳۱۹-۱۳۲۱ شغل وکالت دورهٔ چهارم شورای ملی را به عهده گرفت و از سال ۱۳۲۲ الی سال ۱۳۲٤ اداره امور حکومت سرخ پارسا بوی تفویض گردید، پس از انقضای این مدت از وظیفه رسمی مستعفی گشته به کار زراعت و زمینداری پرداخت.

استاد عظیمی نسبت خدمات شایسته که در عرصهٔ فرهنگ کشور انجام داده بود در سال ۱۳٦۹ لقب «کارمند شایسته فرهنگ» به وی داده شد. آخر الامر به نسبت مریضی که عاید حالش گشته بود به تاریخ ۱۳٦۹/۸/۱۲ مطابق ۱٤۱۱ قمری به سن ۹٤ سالگی در شهر کابل چشم از جهان پوشیدجنازه اش را دولت وقت ذریعه هواپیما از کابل به زادگاه اصلی اش شهر سرپل انتقال دادودر قبرستان آبایی اش در امام صاحب کلان شهر سرپل محترمانه بخاک سپرده شد. روانش شاد باد.

تاریخ وفات آن مرحوم از این دو رباعی محترم محمد امین متین اندخویی چنین استخراج گردیده است:

استاد عظیمی نخبه بینا یش   بر بست و سخن فسرد بر لب ها یش
اندیشه پی سال وفاتش کردم   آمد خبری (بهشت شد ماوایش)

***

ای وای عظیمی اول ادیب دانا
سوز باغی ایدی خامه سیدن چوخ بوبا
کوزیومدی جهان دن و خرد تاریخین
(ایردی سخن استادی دیب ایتدی انشا)

عظیمی و سبک او:

عظیمی در شعر از سبک بیدل پیروی میکند قبل از آن که در پیرامون چگونگی سبک عظیمی و تحلیل اشعار آن بپردازیم لازم است در بارهٔ سبک میرزا عقیده یک تن از بیدل شناسان معروف کشور را ارائه نماییم.

سبک میرزا:

«میرزا در سبک هند که مخترع آن بقول بیشتر تذکره نویسان بابا فغانی است جاده نوینی پیموده سبک هند یا شعر خیالی را بعد از فغانی، ظهوری، عرفی، نظیری، سلیم، طالب، قدسی، صایب، غنی کشمیری، کلیم وسعتی بخشیدند تا دور بمیرزا رسید این نابغه از فکر عمیق اختراعات تازه و ترکیبات بدیعی، با مضامین جدید روی کار آورد و شعر را به معنی کلمه طوری استعمال نمود که عقل اعجوبه فکر را بهت میزند و مضامین تازه و ترکیبات نو بقدری در کلام اوست که در کلام دیگران یافت نمیشود این ترکیبات کلامش را دارای روانی و تاثیر مخصوص ساخته غزل های او در بحور قلیل الاستعمال مانند بحر کامل و غیره بسیار است و از آن قدرت خداداد او بیشتر ظاهر است» (*)

در نبشته یکی دیگر از صاحب نظران و دست اندر کاران مسایل ادبی در رابطه به سبک هندی و بیدل چنین سخن رفته است.

سبک هندی:

«فاتحین نامدار و کشور گشایان نیرومند افغانستان طوریکه دین اسلام و مدنیت خود را در مملکت پهناور هند انتشار دادند همانطور شاهنشاهان

(*) سی مقاله در بارهٔ بیدل ص (۱۸)

غزنوی با ثقافت و مدنیت عالی خود هدایای گران بهای علم و ادب را نیز در آن کشور پهناور به ارمغان گذاشتند از عصر ها یکه شاهنشاه و فاتح نیرو مند و معروف افغانستان اعلیحضرت محمود غزنوی (که او را شاهنشاه کشور ادب نیز باید نامید) به فتح هند موفق آمد از همان وقت ها طفل ادب نیز در دامن آن مملکت وسیع پرورش یافت تا که بعد از چندی ادبیات پارسی هند در عصر بابر و فرزندان شان فنون نفیسه را باوج عظمت رسانیده اند دوره . . شباب خود را طی کرد و ستاره گان درخشانی در آسمان ادب آن کشور درخشید ادبیات فارسی که با فتوحات جهان گشایان افغانی به کشور وسیع هند داخل گردید بعد از مدتی رنگ محیط جدید خود را گرفته و کسوت هند بالای زیبایی ادبیات هند آسیای میانه تاثیر نمود و آن را بصورت جدید و خیلی دلکش و لطافت کارانه آراست. (این قند پارسی که به بنگاله میرود) در آن سر زمین شیرینی حلاوت نوینی را کسب نمود.

هندیها ادب پارسی را به سلیقه و اسلوب نفیس و نزاکت های خیلی دل انگیز و چنان روح پرور خود آراستند و سبک جدیدی را در ادبیات پارسی آسیای وسطی بنام (سبک هند) به ابتکارهای بدیع و تلقیقات مهیج و شورانگیزی بمیان کشیدند که بعدها در کشور عزیز ما نیز نفوذ و سرایت نمود.

پرورده گان معروف این سبک یا اختران مشعشع ادب پارسی هند امثال صایب، بیدل، فیضی دکنی، ناصر علی و دیگرانند که سبک شیرین و اسلوب بدیع ادبی هند را به رشد جوانی رسانیده اند.» (*)

عظیمی اشعاری را که به تتبع حضرت بیدل سروده و یا غزل های اورا مخمس کرده دارای یکنوع برجسته گی و کیفیت مخصوصی است که به استادی طبع و پختگی کلامش دلالت دارد انعکاس دهنده خصوصیات این سبک می باشد در اکثر اشعار استاد بوضاحت دیده می شود.

برای اثبات این ادعا لازم است قدرت سخن سنجی و متانت کلام استاد را با اشعار بیدل طور مقایسه ابیات زیرین را از نظر میگذرانیم:

(*) ص (۱۰۲) سی مقاله در بارهٔ بیدل

بیدل:

ای مردهٔ تکلف ازکیف وکم برون آ
گاهی برغم دانش دیوانه هم برون آ
صدشمع ازین شبستان درخود زد آتش ورفت
ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ
چون اشك چشم حیران بشکن قدم بدامان
تاآبرو نریزی از خانه کم برون آ
شرم غرور اعمال آبی نزد بر ویت
ای انفعال کو تریك جبهه نم برون آ
بیدل زقید هستی مهلت باز جستن
گر سرد اختیاری رواز عدم برون آ

***

عظیمی:

ای پای بند کثرت ازقید غم برون آ
زین دامگاه وحشت پروازرم برون آ
درعرضگاه ایثار وامانده گیست خجلت
خورشیدوش توهم کن ازسر قدم برون آ
ای فطرت تواضع بگذر زسر بلندی
پست است وضع این طاق باقدخم برون آ
در تنگنای هستی ذوق فسرده گی چند
همچون شرر سوار دوش عدم برون آ
ازراستی عظیمی یابی ظفر چون بیدل
هرجا بجلوه آیی با این علم برون آ

این غزل ازجملهٔ غزلهای بحر و فدل نشین استاد عظیمی است که بر حق بعد از بیدل تا کنون هیچ یك پیروان مکتب وی نتوانسته است بدین زیبایی متانت پاسخ گفته باشد وحتی معاصرین عظیمی نیز این غزل استاد را بارها درجراید کشور عرض طبع آزمایی در مشاعره گذاشته اند امانتوانسته اند غزل شان از استاد پیشی گیرد.

بیدل:

می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم
همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم

معنی بلند من فهم تند میخواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کوتل دارم

ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
می خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم

بحر فطرتم بیدل موج خیز معنی هاست
مصرع اگر خواهم سر کنم غزل دارم

عظیمی:

نوبهار ایجادم فیض لم یزل دارم
در چمن بیا نیها موسم حمل دارم

خامه ام به بهزادی رشک مانی چین است
در طراز حرف عشق طرز بی بدل دارم

از بلندی مضمون هستم آسمان پیما
عیسی معانی ام شمع در بغل دارم

از حلاوت شعرم کام جان شود شیرین
در تراوش خامه نشئهٔ عسل دارم

ای عظیمی چون بیدل قلزم معانی ام
مصرع اگر خواهم سر کنم غزل دارم

این غزل به اقتفای غزل معروف بیدل سروده شده در متانت، پختگی وجزالت و زیبایی الفاظ ترکیبات خود بوی کلام بیدل بمشام دل میرسد. درینجا ابیات چند از آثار این دو شاعر بزرگ را برگزیدیم و آنها را در کنار هم گذاشته می بینیم که خصوصیات شعر بیدل تا کدام اندازه در سخن استاد عظیمی بازتاب یافته است.

بیدل:

جوش زخمم دادسر در صبح محشر تیغ را
کرد خون گرم من بال سمندر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست
قبضه داند برسر خود بهزاوسر تیغ را
از هنر آئینهٔ مقدار هر کس روشن است
رشتهٔ شمع است بیدل موج جوهر تیغ را

عظیمی:

گر بخون من کنی آلوده پیکر تیغ را
گرمی خونم نماید همچو اخگر تیغ را
اعتبار آدمی میباشد از فضل و هنر
قدر باشد بیشتر از موج جوهر تیغ را
سایه بال هما باشد بفرق عاشقان
برسرم انداز یاری ای ستمگر تیغ را

بیدل:

ما را زگرد این دشت عزمیست رو بدریا
پر کهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا
گر کسب اعتبارات دوری زبزم انس است
یك قطره چون گهر نیست بی آبرو بدریا

عظیمی:

از اشك خویش هستیم یکسر فرو بدریا
باشد چو شاخ مرجان ما را نمو بدریا
گاهی ز پوچ مغزان هم نفع میتوان برد
بهر شنا بکار آید کدو بدریا

بیدل:

مهر جنون ما کتم شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته ام نا زغزالان در بغل
نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل
عمر یست از آسوده گی پادر رکاب وحشتم
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل

عظیمی:

ای زلف مشکین تراخور شید رخشان در بغل
خط عبیر افشان تولعل بدخشان در بغل
هر بسمل ناز ترا صد جان هدف در آستین
هر چشم خونخوار تراصد تیرمژگان در بغل
تیغ جفا آهیختی خون عظیمی ریختی
آخر برفت ازدست توصدداغ حرمان در بغل

آثار استاد عظیمی:

با تأسف باید گفت نخستین دیوان استاد که دربرگیرندهٔ اشعار دوران جوانی شان بوده از بین رفته است، اشعاریکه در دیوان موجوده انتخاب گردیده از دومین دیوان استاد میباشد. تعداد ابیات آن بر پنجهزار بیت میرسد. این رقم علاوه بر اشعار دری بخش محدودی از شعر های اوزبیکی وعربی شاعر نیزشامل است.

این شاعر توانا در انواع و اقسام شعر اعم ازغزل، قصیده، قطعه، مثنوی، رباعی، دوبیتی، مسمط، مخمس، مسدس، ترکیب بند، ترجیع بند، تسلط کامل داشته امادرغزل دادسخن داده است.

زیبایی الفاظ، ترکیبات خوشاهنگ، تشبیهات بکر ابوالمعانی بیدل در اشعار استاد عظیمی بوضاحت دیده میشود. عظیمی در اعتقاد به بیدل پیروی ازمکتب وی در محیط ادبی جوزجان حتی درسطح کشوراز جمله نماینده گان برجستهٔ این سبک شناخته شده همپایه وهم ترازوی زمانش کسی بسراغ نمی آید.

آثارش طی سالهای اخیر در برخی ازجراید، روزنامه ها ومجلات کشور چون جوزجانان، بیدار، انیس، اصلاح، عرفان، پیام حق، ژوندون، پشتون ږغ ومجله آواز به کثرت چاپ شده است.

نصاب الصبیان:

این رساله ۹۰ سال قبل از امروز به نظم آورده شده خوشبختانه در میزان سال ۱۳۶۲ به تیراژ یك هزار نسخه ازطرف اکادمی علوم افغانستان به اهتمام نویسندهٔ چیره دست و پژوهنده شناخته شده کشور محترمه شفیقه یارقین اقبال چاپ یافته است. که در آن برخی

ازلغات پشتو به اسلوب خاص تشریح گردیده است. مثلاً لغات متعلق به اعضا، اقارب، البسه، ظروف، وغیره بارعایت اصول صنف بندی در قطعات جداگانه تذکار یافته است. این اثر را استاد محترم جهت آزمودن طبع خویش و بنا بحکم ذوق وشوق در مراحل شباب نوشته الحق استادانه ازعهده برآمده است که قسمتی ازین رساله در روزنامه های بیدار، انیس و دیوه (جوزجانان) بچاپ رسیده است.

برای اینکه منظور بیشتر استاد را در تسوید آفریدن این اثر معتبر وارزشمند خوبتر فهمیده باشیم در مقدمه این اثر سودمند مراجعه می کنیم تا در باره چه نوشته اند:

«این رساله که تلاشی است برای نزدیکی، دوستی و همکاری میان ملیت های افغانستان، حدود پنجاه سال پیش ازامروز به نظم آورده شد شاعر اوزبیک زبان خامه برداشت و با زبان دری واژه های بسیار ضروری و کارآمد روزانه پشتو را به نظم آورد، این کاریست بسیار نیک و پسندیده، این اقدامی است برای هرچه بیشتر نزدیک کردن ملیت های دری زبان، پشتو زبان و اوزبیک زبان و این اقدامی است شایسته برای نوآموزان زبان پشتو تا واژه های پشتو را با زبان شعر آسان تر و زودتر بیاموزند».

وهم پوهاند عبدالشکور رشاد یکی ازدانشمندان معروف ملیت پشتون در باره چنین می نویسد:

«استاد قاری محمد عظیم عظیمی با این ابتکار در رشته لغت شناسی پشتو اثر سودمندی بیفزودند که در نوع خود در زبان ملیت پشتون سابقه ندارد، من از ته دل جدت عمل و جودت طبع یرا می ستایم.»

تحفة العظیمیه فی قواعد التعمیه:

یکی دیگر از آثار مهم و ارزشمند استاد عظیمی رساله تحفة العظیمیه فی قواعد التعمیه آن میباشد که در فن معما بوده در آن رموز حل معما توضیح گردیده است این اثر مفید و ارزشمند طی سالهای گذشته در جراید و روزنامه های کشور تحت عنوان (کلید حل معما) بطور مسلسل

چاپ شده است اما تا کنون بطور رساله بطبع نرسیده است.

عظیمی این رساله خود را در آوان جوانی به اتمام رسانیده است منظورش از ایجاد این اثر سودمند فراگیری قوانین حل گشایش معما های شعری بوده آنانیکه در این فن علاقه داشته باشند اثر بست خیلی ها مفیدو ارزشمند .

قواعدالقرآن :

یکی از آثار مهم استاد عظیمی «قواعدالقرآن» میباشد، این اثر را استاد در سن (۱۸) سالگی در سلك نظم کشیده دارای (۹٤) بیت بوده کلیه آن در قالب قصیده بزبان دری میباشد تا کنون در قسمت طبع آن هیچگونه اقدام صورت نگرفته است. امیدواریم در سال روان بطبع این اثر سودمند از طریق انجمن فرهنگی امیر علیشیر نوایی تدابیر جدی اتخاذ گردد.

این بود مختصری از زنده گینامه شاعر وادیب فرهیخته کشور که بیش از هفتاد سال عمر عزیز و گرانمایه خویش را در راه گسترش هنر و ادبیات و علم و فرهنگ صرف نموده با گذاشتن بهترین آثار گرانبهای ادبی چشم از جهان فرو بست. روانش شاد باد.

لازم به یادآوریست که عده یی از فرهنگیان ولایت جوزجان در چاپ دیوان استاد عظیمی ما را بیدریغ یاری و مدد رسانیده اند که با یستی مورد تقدیر و ستایش قرار گیرند.

در گام نخست از محترم عبدالشکور «نوان» مدیر مسؤول روزنامهٔ جوزجانان و محترم سید غلام سخی «رازی» دوست نزدیك استاد عظیمی که در امور چاپ دیوان، کار عظیم و طاقت فرسا یی را متقبل شده اند و با دقت و امانت داری کامل این امر عظیم را به سر رسانیده اند اظهار سپاس مینماییم. همچنان از محترم شیر محمد «ویژ» رئیس مطبعه دولتی به کمك و همکاری کارگران با احساس مطبعه در چاپ به موقع دیوان سهم شان را ادا نموده و حتی در قسمت حروف چینی و صفحه بست شخصاً سهیم بوده اند قابل قدردانی است.

از محترم غلام نبی «صمیم» رئیس اطلاعات و کلتور قبلی جوزجان و محترم عبدالرحیم «همراه» به نسبت اینکه در چاپ دیوان زمینه را مساعد نموده و طبق اجازه آنان این دیوان چاپ گردیده سپاسگزاری مینماییم.



در فرجام ازفرد، فرد کارگران مطبعه وهمهٔ کارمندان اطلاعات وکلتور که به نحوی از انحادر انجام این امر بزرگ فرهنگی مارا یاری رسانیده‌اند اظهارسپاس نموده توفیق هرچه بیشترشان رادرانجام چنین کارهای مفید علمی وفرهنگی ازبارگاه خداوندمتعال مسئلت مینمایم.

محمدیحیی حفیظی جوزجانی
رئیس انجمن فرهنگی امیرعلیشیرنوایی جوزجان

* * *

* *

*

در رثا و مناقب استاد عظیمی

از غلام محمد خدیم

عظیمی آنکه استاد سخن بود
شریف و مهربان و نیکخو یی

که بود از خاندان دانش و فضل
چو اصل این فرع را نشو و نمو یی

به علم فقه و تفسیر و احادیث
بعصر ش بود نادر همچو او یی

به حسن خط و انشا و معما
شدن چوا و بما بود آرزو یی

بعلم اجتماعی ور یا ضی
نظیر ش را نیا بی هر چه جو یی

ز رسمیات و ه‌ضو یت به شورا
بما بخشید فخر و سرخ رو یی

معلم بود و شاگردان فاضل
ازو هستند در هر شهر و سو یی

به عمر نود و چار از جهان رفت
ازو مانده است دیوان نکو یی

که حاجی بود و عارف، پیکر ش را
سزد با آب زمزم شست و شو یی

به شمسی سال تاریخ وفا تش
(زهی او حافظ قرآن) بگو یی

معانی از قفایش رخت بربست ‌ ‌ ‌ بدیع هم از قفا دنبال آن رفت
ببین بر حال مسکین استعاره ‌ ‌ ‌ که با اغراق ز چشم ما نهان رفت
عروض با همره اوزان یکجا ‌ ‌ ‌ ز دنبال بدایع همچنان رفت
تناسب مراعات النظیر هم ‌ ‌ ‌ که با اسطوره تشبیهه آن رفت
تضاد یا که طباق با حسن تعلیل ‌ ‌ ‌ ز تجنیس پیشتر وی از جهان رفت
مهین استاد خط یعنی عظیمی ‌ ‌ ‌ که آن نابغهٔ عصر و زمان رفت
عماد عصر و مروارید دوران ‌ ‌ ‌ چو مجنون و رفیقی با نشان رفت
بحسن خط به فن مسالک خویش ‌ ‌ ‌ چو محمود شهابی از جهان رفت
چو قانون خلیل اندر زمانش ‌ ‌ ‌ ز دنیای هنر با فروشان رفت
بمن از ثلث ریحان نام نگیرید ‌ ‌ ‌ که این شیوه اساساً از میان رفت
ز نستعلیق و نسخ از من چه پرسی ‌ ‌ ‌ که با کوفی و طغرا از میان رفت
کنی از نام توقیع نام نگیرد ‌ ‌ ‌ چرا که ثلث نویس پرتوان رفت
شکست افتاد به اسلوب شکسته ‌ ‌ ‌ کزان دم که جنابش از جهان رفت
بزرگ استاد موسیقی دوران ‌ ‌ ‌ ز کف افسوس که مفت و رایگان رفت
چه نیکو مینواخت طنبور و عود را ‌ ‌ ‌ که با تار دو تارش از جهان رفت
بدست گر میگرفت ساز با بش ‌ ‌ ‌ توان کس نبود دنبال آن رفت
چراغ راه چشم اهل عرفان ‌ ‌ ‌ دریغا از شبستان زمان رفت
بنام قاری و حافظ قرآن ‌ ‌ ‌ خوشا بر حال وی با این نشان رفت
کلام ایزدی اندر دهانش ‌ ‌ ‌ که تا جان داشت با ورد زبان رفت
مپرس از مرگ جانکاهش تو از من ‌ ‌ ‌ که دردش تا بمغز استخوان رفت
ز سوگ مرگ استاد معظم ‌ ‌ ‌ فغان مردمان تا کهکشان رفت
چسان از دیده خون جاری نگردد ‌ ‌ ‌ ز دل صبر و ز کف تاب و توان رفت
اگرچه از نود سنش بلند بود ‌ ‌ ‌ ولی افسوس که با طبع جوان رفت
بسال شصت و نه در ماه عقرب ‌ ‌ ‌ بسن نود و چار از جهان رفت

تنش خوابیده اندر شهر سرپل
ولی روح روانش در جنان رفت



از محمد امین متین اندخویی

اولوغ شاعر

اولوغ شاعر عظیمی طبع سرشار ینگگه سلمنا
بلاغت با غینی یشنتگن افکار ینگگه سلمنا
اون ایککی یاش گه ییتمی حفظ ایتدینگ حق کلامینی
تلاوت ایله گن لعل گهر بار ینگگه سلمنا
بیلیمدان کیم یسه‌لر آلیده کسب معرفت ایلب
گوزه‌ل مضمون یراتدینگ فکر بیدار ینگگه سلمنا
یازورمن نی چیر ایلی نسخ و نستعلیق اوسلوبین
قلمدن اوشبو تامگن مشک تاتار ینگگه سلمنا
امام یحیی بیتیلک تاشی بیلن ایلنی تانیشتیردینگ
طواف ایلب دیورلر فیضلی کار ینگگه سلمنا
سخن بزمیده طنبور ینگ صداسین تینگله‌ب کونگلوم
محبت نغمه‌سینی کوبله‌گن تار ینگگه سلمنا
بیوک بیدل‌دن الهام آلگن ایبا تینگگه مینگ تحسین
نوایی طرزن اوزلب یازگن اشعار ینگگه سلمنا
عروض و قافیه بیرلن معما گه تو انسامین
عظیمی تحفه سی تاملی بوشهکار ینگگه سلمنا
وطن اهلین معارف گلشنیده تربیت ایلب
مبارک وایه گه ییتکوزدینگ ایثار ینگگه سلمنا
بشر بختی نی وابسته بانچه دیل لر خامه تیبراتدینگ
یورک سوزی نی بوبله ایتگن اظهار ینگگه سلمنا

ازمحمداکرم مروراندخویی

او شبو قطعه اولوغ شاعر میرزا استاد قاری محمد عظیم عظیمی‌-
نینگ ۹۵ نچی ییللیگی مناسبتی بیلان یازیلیب بو قده او کیشی نینگ
وفات تاریخی چیقار یلگن:

ای کونگل یغله بو کون کیشی دریغ
آره میزدن اوستاد نکته دان
او شهنشه ایردی سوزملکی اوزه
قالدریب آثار ناب جاودان
ایسته‌سم تاریخ رحلتین ایدی دل
شصت و نه کم (توتدی جنت دن مکان)





سید سراج الدین «قانع»

اولوغ شاعر بیز قاری محمد عظیم عظیمی وفات لری مناسبتی بیلن یازیلگن مرثیه که اوشبو مرثیه ده اولارنینگ وفات ییل لری تاریخی چیقار ایکن:

نیتای اوشبو جهاندین اول شه ملک سخن کیتتی
ادب گلزاری ایچره قالدیریب درعدن کیتتی
غزل ده ایردی یکتا وقصیده ملکیده سلطان
رباعی قطعه لر انشا ایتن استاد فن کیتتی
یازیب تورلوک معمالر چیقاریب ماده تاریخ
معما طرزی کورساتگن کیشی کیم اورتدن کیتتی
اون ایککی یاشیده حفظا یلاب ایردی حق کلامینی
قرائت گلشنی دن طوطی شکر شکن کیتتی
عروض وقافیه ملکی نی تسخیر ایلاگان دایم
کیریب میدان ارا هر یان آتین جولان ایتن کیتتی
قاری بیلیمیش بیلن حق قولی نی ترتیل ایتر ایردی
بنه تجوید علمین یاشلیکیده یاد ایتن کیتتی
بیریب ابیاتی ایچره بو المعانی شعرینی تشریح
تغزل تیل بیلن معنی سیننی تفسیر ایتن کیتتی

— (بوست)

معما فنی دەگر «جامی» دن الهام آلسن دیسم

قصاید صنعتی دە «عنصری» دیك قەلەمچیکن کیتتی

دریغا حسرتا اول اوستاد مکتب عرفان

بنه عدل و قضا وت عرصەسیدە صف توتن کیتتی

مطهر روح لر یکە هر زمان قیلگوم دعا «قانع»

بیزە او شبو جهان نی ایلە بان بیت الحزن کیتتی

سورار دیم یغلە بان رحلت ییلین اولدم دیدی هاتف

کە اول برسن کم (اوچماخ ایچرە کسب ابلەب وطن کیتتی)

١٤١١ ه.ق وفات ئیل لری



از انتظار جوزجانی



عظیمی شاعر

شیوا بیان رفت

بگریم چونکه استاد از میان رفت
عظیمی از حضور دوستان رفت
بسی نورش درین میهن دمیده
فروزان اختر این جوزجان رفت
زعلمش خانه ها گردیده روشن
مهین طراح علم چیستان رفت
ز انوار فضیلت بذل بنمود
به جمع تلمذان آن نیکدان رفت
بهر کس جرعهٔ از جام خود داد
به شوق حوض کوثر در جنان رفت
ز خدمت لحظه‌ای آسوده ننشست
به عشق این وطن با عزوشان رفت
به لوح سینه اش بگرفته قرآن
ز لفظ کل من او ازجهان رفت
نه تنها اوزبیکانش گشته مغموم
انیس پشتون وهم تاجیکان رفت

چو بیدل خامه پرداز معانی
عظیمی شاعر شیوا بیان رفت

کتاب شعر و دیوانش بما داد
حباب آسا خودش از چشم مان رفت

زروی آسمان شعر و عرفان
مشعشع انجمی یکدم نهان رفت

زدریای کمالات و علومش
بنوشانید این فخر زمان رفت

به دیو جهل و تاریکی ستیزید
چه نور صبحدم از پیش مان رفت

گذشت عمرش پی تالیف و ایجاد
خوشا نامش بماند و جاویدان رفت

به اعلی علیین روحش شود شاد
کدا نسان عظیمی ناگهان رفت



(بیست و سه)

از عبدالحی «عبهر» سرپلی

بنام خدای قدیر و قدیم — باسرار عالم مدبر حکیم

نفس یک گره از هوای دلست — و آنهم بعشق منزه نعیم

نتایج ز تحقیق ما مهر تست — نه‌او را که‌داند ز حال قدیم

که‌دوران چرخ ستم آفرین — نه‌درویش ماند نه‌تخت و زعیم

خوشا آنکه با تاج علم و خرد — بود شاه فارغ ز آفات و بیم

همان شاعر نامدار ظریف — عظیمی دانا چو بحر عظیم

حریفش اساتید شعر و ادب — علوم زمان را محب و فهیم

چو بیدل ز دریای فضل و هنر — بلفظ و بمعنی است در یتیم

فصاحت بلاغت ز عادات او — شروع نما نیست او را ضمیم

ز بر خوان قرآن و تجویددان — به تقوا و پرهیز خصم رجیم

مسلط بعلم شریعت تمام — بصرف و به نحو و بمنطق علیم

گدا عاجز کلکش به نقش نگار — نگین سلیمان و فیض نسیم

بجود و به لطف و به تفهیم حق — ستاد زمان و یکتا نه کریم

ز تاریخ وصلش بدرگاه حق — چو جویا شدم من ز فکر سلیم

بگفتا عظیمی ز طرح قمر

شد (الحاق بادا برب العظیم)

١٤١١ ق



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد

ای نام تو سر دفتر دیوان بیانها
حمدت رقم عالی منشی زبانها

گنجینه اسرار تو این عالم وآدم
آئینه انوار تو این کون مکانها

آراسته از صنع تو باشد که هویداست
درعالم ایجاد بصد رنگ دکانها

یک تف زشرار غضبت نار جهنم
وز روضه لطفت ورقی باغ جنانها

گر دیدهٔ تحقیق بود هر خس و خاری
دارد ز تجلای جمال تو نشانها

بر صنع تو تا کس نظر بد ننماید
خرشید گرفته بکف خویش سنانها

هرچند عظیمی بود آلوده چه باک است
چون بحر کرمهای ترا نیست کرانها

ای ذات پاك لم یزلت را فنا فنا
ادراك كنه تو بود از ماسوا سوا
از فیض كامل توبهر تخلكام كام
وز لطف شامل تو بهر بینو انوا
با صیقل محبت ذاتی خویشتن
زنگ تعلقم زدل غم زدا زدا
آواره چون غبار بوادیه ضلالتم
رهجا نسب هدایتم ای رهنما نما
ایدل فریب عشوه زال جهان مخور
هرگز كسی ندیده زین بیوفا وفا
اخلاص پیش آر ندارد ره قبول
در بارگاه حضرت ذوالكبر یا ریا
خواهیكه تا بقا فلله اهل دل رسی
درناله هر سحر بمثال درادرا
یارب عظیم تیره دل آمد بدرگهت
اورابده زروضه دارا لصفا صفا

***

هر دوعالم مست از بوی محمد مصطفی
باغ امكان خرم ازخوی محمد مصطفی
لب نسا زد تر زاستغنا بآب سلسبیل
آنكه لب تر كرده ازجوی محمد مصطفی
زابتدا تا انتها درگلشن اسرار توست
سروی همچون قدد لجوی محمد مصطفی
آیت والشمس كامددر كلام كردگار
شد كفایت ازیه روی محمد مصطفی

سور مو الیل دانی چیست هان گویم ترا
هست شرح سنبل موی محمد مصطفی
می کشد بر دیده خود عرشیان چون سرمه اش
هر غباری خیزد از کوی محمد مصطفی
از خدا خواهم عظیمی روز شب تا یك شبی
بینم اندر خواب خود روی محمد مصطفی

***

پریرویان که بیبا کند بس در بردن دلها
ز شوخی نیست شان پروای عارفها و کاملها
به عاشق کشتن دلدار جان تازه می بخشد
تو ای غافل چه دانی راحت بی رنج بسملها
مپرس اهل مدار سر راز قانون شفاعشق
که اندر دفتر ایشان نباشد این مسائلها
نباشی غافل از امداد محتاجان که می باشد
کلید قفل مطلبها زبان عرض سائلها
مبادا در جبین کس نشان داغ نومیدی
که در نزدیك دریا خشك افتاده ساحلها
فشان بذر کرم تا برخوری از مزرع امید
نمیدانی که وقت تخم افشانی ست حاصلها
قدم آهسته نه ای شوخ گر عزم برون داری
که در راه تو افتاده ست بر بالای هم دلها
ز جور چرخ کجرفتار خون دل بجوش آمد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
مگر ایجاد امدادی نماید همت حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

عظیمی ما عدا المحبوب ما نهوی ولا تبغی
ترکنا نعمت الدارین عاجلها واجلها

***

درین محفل کسی نشنید شور و شیون مینا
که مستان چندر یزد بی گنه خون از تن مینا
نوای قلقل او هست ساز عشرت رندان
ندارد معنی ساقی دهن بر بستن مینا
نمزیبد اهل احسان را رعونت با تهی دستان
نه بینی گشت پیش جام چون خم گردن مینا
به یمن تربیت از اصل گردد جوهر قابل
که در آغاز فطرت سنگ باشد مسکن مینا
نگردد کلبهٔ ما می پرستان روشن ای ساقی
نتابد پرتو خورشید می از روزن مینا
مگر افسون ساقی بر کشد در بزم میخواران
پری در دیده در آغوش خود در یمن مینا
مکن با کس درشتی ای عظیمی چو نکه بیدل گفت
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

***

ای پای بند کثرت از قید غم برون آ
زین دامگاه وحشت پرواز رم برون آ
تا چند چشم فطرت کور از غبار غفلت
زین شرم همچو شبنم اشك ندم برون آ
ننگ قبول فیض ست عرض فروغ گوهر
خواهی عرب نمود ار خواهی عجم برون آ
نقد فراغ حالت از کیسه تا ندانند
پیچیده پا بدامن در کوچه کم برون آ

در عرضگاه ایثار وا مانده گیست خجلت
خرشید وش تواضع کن از سر قدم برون آ
ای فطرت تواضع بگذر زسر بلندی
پست است وضع این طاق با قدخم برون آ
ننگ شکست سپسند بر رنگه چهره عهد
در حفظ اعتبارش ثابت قدم برون آ
ساز تجملی کن از رقعه های خرقه
در کوی بی نیازی با این حشم برون آ
در تنگنای هستی ذوق فسردگی چند
همچون شرر سوار دوش عدم برون آ
از راستی عظیمی یابی ظفر چو بیدل
هرجا بجلوه آیی با این علم برون آ

***

از اشک خویش هستیم یکسر فرو بدریا
باشد چو شاخ مرجان ما را نمو بدریا
یارب مباد کس را بر جبهه داغ حرمان
لب خشك مانده ساحل با قرب او بدریا
گاهی زپوچ مغزان هم نفع میتوان برد
بهر شنا بکارت آید کدو بدریا
محنت سرای گیتی وانگه خیال راحت
خواب خوش است جانا تا نما بگو بدریا
شش سواست بهره اندوز ازجوش فیض عامش
لب خشك ازچه ماندی درزن سبو بدریا
شاید بسر شته خود عقد گهر ببندی
ای قطره عرض همت راهی بجو بدریا

ازگریه پاك گردد لوح دل از کدورت
ماند اثر کی ازچرك از شستشو بدریا
رو شندلان نتابد گرد خیانت وغش
غیر از صفای طینت دیگر مجو بدریا
سرمایه هیچ دردست سودای سودوانگه
از سرفگن عظیمی این آرزو بدریا

***

گر بخون من کنی آلوده پیکر تیغ را
گرمی خونم نماید همچو اخگر تیغ را
اعتبار آدمی می باشد از فضل وهنر
قدر باشد بیشتر ازموج جوهر تیغ را
مایه پامالهما باشد بفرق عاشقان
برسرم اندازباری ای ستمگر تیغ را
چشم قربانی استازهر قطره خون بسملت
بسکه داری جوهر آئینه‌در بر تیغ را
سیر گلزار شهادت بسکه دامنگیر ماست
شاخ گل افشان همیدانیم برسر تیغ را
هر زمان صد بار بسمل خنجر رشکم کند
تاکه‌شد بوس کف دستت میسر تیغ را
می‌نیاید جز فساد فتنه از کج طینتان
غیر خون ریزی نباشد کار دیگر تیغ را
صحبت سنگین دلان سازد جفاجویت که هست
الفت سنگ فسان در فتنه رهبر تیغ را
مصرع بیدل عظیمی بشنو و تسلیم کن
کس نراند برسر بسمل مکرر تیغ را

***

زهی آئینه دار پرتو عکس رخت دلها
زتاب عارضت روشن چراغ شمع محفلها
زلعل روح بخشت تازه اعجاز مسیحایی
زچشم فتنه انگیزت رواج سحر بابلها
بطوف دامنت خود را رسانند تا بدین تقریب
بقربانگاه نازت ازطپش شد گرد بسملها
نفهمی از نکات دفتر اسرار دل رمزی
نگردی تاسبق آموز دانشگاه بیدلها
مزن ایشوخ بر زلف مزن بوشانه را گستاخ
که دارد آشیان در هر خم و پیچش بسی دلها
سخن را چاشنی افزا ز شیرینی کیفیت
کمیت را نباشد لذتی در کام عاقلها
عظیمی گر بخاموشی کنندم عیب باکی نیست
خموشی بهتر از گفتار بی معنی جاهلها

***

دلم از شهر بگرفت است سازم خانه در صحرا
که بتوان زیستن یکچند آزادانه در صحرا
ندارد حاصلی جز رنج پا بنای عصر الفت
خوشا مجنون که شد باوحشیان همخانه در صحرا
بوضع خود مناسب می گزیند هر کسی جایی
که اندر شهر عاقل خوش بود دیوانه در صحرا
بهاران است فصل عیش از بهر طرب کرده
مهیا لاله گل ساغر و پیمانه در صحرا
درین موسم که فرش سبزه در دشت و دمن پهن است
خوش آن عاشق که دارد سیر جانانه در صحرا

فسردی زاهدا در کنج عزلت آخر انسانی
توهم بردار حظا زگردش رندانه درصحرا
به سیر گلشن و باغم مکن تکلیف ای همدم
که از وحشت کشد هردم دل دیوانه درصحرا
به غیر از خار یاس از کشت امیدم نشد حاصل
فشاندم هر قدر از اشک خونین دانه در صحرا
عظیمی کرد تا آهنگ استقبال مستغنی
به سرپل گفت این رنگین غزل مردانه درصحرا

***

ای آه زکانون دل تنگ برون آ
با ناله اسپند هم آهنگ برون آ
زندانی ویرانهٔ تن چند فسردن
بر دوش عدم چون شرر از سنگ برون آ
عار است درین معرکه اظهار زبونی
مردانه قدی کن علم از ننگ برون آ
آئینه فطرت چقدر تیره ز تقلید
بر صیقل تحقیق زن از زنگ برون آ
هرجا که کنون جلوه فروش است تلون
همچون پرطاوس بصد رنگ برون آ
تسخیر شود مملکت عافیت از صلح
ای طالب نصرت زخط جنگ برون آ
یک گام برون نه زخود و عیش ابد کن
از کوه کم جاده نر سنگ برون آ
زاندیشه خیک و بد ایام عظیمی
بردامن تسلیم بزن چنگ برون آ

ای بغمزهٔ چشمت میل جان ستانیها
خندهٔ لبت موج آب زنده گانیها
رنگ بوی رخسارت تا که برگ نسرین دید
شد چو شبنم از خجلت درعرق فشانیها
نکتهٔ دهان تودر مدارس تحقیق
داد نکته دانان رادرس ناتوانیها
صفحهٔ مهرویت مصحف کمالات است
خط سبز مشکینت مظهر معانیها
قامت بلاخیزت وه چه فتنه انگیزست
هرادا از موج دین دل ستانیها
درهوای وصلت تا بال شوق بگشادم
شورش جنونم شد جوش پر فشانیها
تاکه خواندم ازخطت آیه محبت را
شد برون زدل شوق صرف نحوخوانیها
ای عظیمی ازاشکم باغ عشق سرسبز است
کار سر دم چشمم هست باغبانیها

***

تاوار سیده ایم به اسرار آشنا
بر بسته ایم چشم ز دیدار آشنا
جنس و فا وعهد به سفلی نمیخرند
غیر از کساد نیست ببازار آشنا
صوت مخالف است خراشد صماخ جان
هر نغمهٔ که می جهد ازتار آشنا
در تنگنای فاقه بمردن هزار بار
به کاحتیاج خود کنی اظهار آشنا

یاران بسی استند زیاری زنند دم
لیکن ندیده ایم یکی یار آشنا
از بسکه دیده ایم دورویی ز دوستان
پوشیده ایم دیده ز دیدار آشنا
دارد جگر چو غنچه عظیمی ست چاک چاک
از کاه کاه ناخمن آزار آشنا

***

از آنروز یکه دیدم طرهٔ جانانه خودرا
بتار گیسویش بستم دل دیوانهٔ خودرا
نداند کس چو من دردانه های اشک را قیمت
بصد کوثر نبخشم گریه مستانهٔ خودرا
دماغ نازکم را نیست تاب منت ساقی
که هر شب پر کنم از خون دل پیمانهٔ خودرا
اگر پای شریف خویش را در کلبه ام مانی
طاف کعبه سازم از شرف کاشانهٔ خودرا
بچنگال ملامت خویش را افتاده چون دیدم
ز صید عافیت چیدیم دام و دانهٔ خودرا
عظیمی این غزل باشد جواب آنکه طرزی گفت
زمی در یک نفس کردم تهی خمخانهٔ خودرا

***

تا کشیدی بهر قتلم از میان شمشیر را
جوش خونم ساخت نخلی ارغوان شمشیر را
ابروت خواهد بقتلم از دل سختت مدد
در برش لازم بود سنگ فسان شمشیر را
ترک من از گوشه ابروی خود چین بر مچین
موج جوهر موجب زینت بدان شمشیر را

این چه حکمت هست بر رویت قضا اظهار داشت
بر سر خورشید کرده سایبان شمشیر را

نشهٔ آب شهادت بسملم افتاده است
بر گلویم ساز باری خونچکان شمشیر را

جان سپردن هست با تیغت حیات سرمدی
لطف کن بر حلقم ای قاتل بران شمشیر را

با عظیمی گفت بیدل زیر تیغش داده جان
خون صیدم کرده شاخ ارغوان شمشیر را

***

ای سراغت اثر شور جنون خیزیها
سعیها در طلبت وقف عرق ریزیها

در تماشاکدهٔ جلوهٔ برق حسنت
خس و خار مژه نذر شرر انگیزیها

نیست یکدل ز خم زلف تو بیرون چقدر
کرده جعد سیهت مشق دلاویزیها

اینقدر تند بخون ریز اسیران مشتاب
تازه ایجاد مکن شیوهٔ چنگیزیها

ابر از آهستگی آفاق سراسر بگرفت
برق افتاد بسر زین همه تیزیها

نکند باز سرت سیل بلا این هرگز
چون شوی باخبر از فیض سحر خیزیها

زیر گردون نتوان زیست عظیمی خوشدل
کار غربال فلک آمده غم بیزیها

***

باشد بهار معنی رنگین بیان ما
برگ شقایق است زبان در دهان ما
ما روشناس معنی بیگانه گشته‌ایم
ازآشنا مگیر سراغ نشان ما
از بار آرزو قدما گشت خم چه سود
تیری نخورد روی هدف از کمان ما
گشتیم پیر داغ جوانان زدل نرفت
فرقی زهم نکرد بهار و خزان ما
هرگز نکرد در دل سنگین تو اثر
هرچند رخنه ساخت بگردون فغان ما
ای شعله خوز آه شرر بار ما بترس
از جور اینقدر مزن آتش بجان ما
دنیا و دین زدست بسودای تو برفت
معلوم نیست حاصل سودو زیان ما

کردیم مشق وصف رخش بس عظیمیا
چون شاخ گل شگفت قلم در بیان ما

***

نگه برعارضت افتاد تا ای گل پسر مارا
بصحن باغ گل چون خار افتاد از نظر مارا
زکوی یار از بیدادتو گشتیم آواره
رقیبا در بدر گردی که کردی در بدر ما را
بسر خاك و بچشم آب وبلب آه و بدل آتش
چه میخواهی دگر ای بیوفا آری بسر مارا
دمی بی غصهٔ اندوه برما نگذرد یارب
مگر پرورده مام دهر باخون جگر مارا

نصیب ما شد از روز ازل این عشق رسوائی
چه می سازی ملامت آخر ایشوخ اینقدر ما را
عظیمی بار پیری بود سنگین تا چه اندازه
که زیر ثقل او گردید خم پشت کمر ما را

***

اینقدر با ما نگارا کینه ورزیدن چرا
سوی ما آخر بچشم مهر نادیدن چرا
ساغر خودمی کنی پر از می بیگانگان
در شکست شیشهٔ احباب کوشیدن چرا
گفته بودی یك شبی خواهم بسویت آمدن
نامدی آخر خلاف وعده ورزیدن چرا
نیستی هرگز بفکر ما اسیران بلا
خسته گان تیغ هجران را نپرسیدن چرا
قامتم شد نون ز بار جور تسوای بیوفا
باز در مرگ من بیچاره کوشیدن چرا
بردی از دست عظیمی دین و آئین جمله را
باز سوی او بچشم لطف نادیدن چرا

***

یافتم تا بستهٔ زنجیر زلفش خویش را
کی توانم سمع حرف یار نیك اندیش را
همدمی باید که باشد همچو من دلسوخته
تا به او گویم غم درد نهان خویش را
ای صبا گر بگذری از کوی خلد آئین او
اینقدر از من رسان آن ظالم بدکیش را
آب گشته دل بیاد آن لب شکر ربا
از کرم ده کام این دلخستهٔ درویش را

دوستان حالم زبون شد از فراق آن صنم
بر دلم هردم زند زنبور هجرش نیش را
دست بردار ای طبیب ازمن مکن رنجم زیاد
نیست جز وصلش دوا دردمن دل ریش را
دارد آن ظالم عظیمی را بزیر غم مدام
از کدامین سنگ دل آموخته است این کیش را

***

تاب مده بروی گل سنبل مشکبار را
سرکشش اینقدر مکن سبزهٔ نوبهار را
پرده زروی برفکن جانب باغ جلوه کن
گشته زحسرتت گره ناله بلبل هزار را
حلقه نشین هر خمش هست روان عاشقان
سیر گهٔ صبا مکن طرهٔ تابدار را
قامت تو براستی ریخته آبروی سرو
برده بهار عارضت رونق لاله زار را
دور رخ تو حلقه زلف عجب بدیعه است
سیب ندیده دردهان کس بزبانه مار را

***

زهی سرمشق زلفت نسخه آشفته حالی را
خطت عنوان سوداد فتر مجنون خیالی را
بنازم باغبان صنع بیچون را که پرورد دست
به بستان لطافت چون تو رعنا نونهالی را
نزاکت آنقدر گردیده صرف گلشن حسنت
که دیدن بر کف پایت توان گلهای قالی را
گره گردید بر منقار طوطی را شکرخایی
ز لعل شکرینت دید تا شیرین مقالی را

بمهر خال‌داری محضر حسن وجمال از خط
ترا زیبد کنی دعوا بخوبان بیمثالی را
بیاد مصرع بر جسته قد دلا رایت
کنم تکرار شام وصبح درس زار نالی را
مرا زآغاز تا انجام این نکته روشن شد
که می باشد زوالی دایم از پس هر کمالی را
عظیمی نیست دقت آفرینی در سخن چون من
که کردم کسب زانوی میان نازکخیالی را

***

یار مهمان من بنده نوازاست امشب
در دولت برخم شکر که باز است امشب
الله الله چه عجب لیل مبارك هست این
کان پری رام بصد عشوهٔ ناز ست امشب
پر پروانه نگنجد بمیان خیزای شمع
که دم مطلعه کوکب راز ست امشب
نخروشی بخدا بیهوده ای مرغ سحر
کز طفیل قدم یار دراز ست امشب
بزم شوق ای دل مشتاق بیارای نکو
موسم طنطنه نازو نیاز ست امشب
آفتاب فلکی گورخ خو درا منمای
که مهٔ چهارده ام شعشعه ساز ست امشب
قبله روی توصد شکر که آمد به نظر
کلبه ام روکش محراب حجاز ست امشب
رویٔ با زلف مپوشی که بطاق ابروت
پی شکرانه دل من به نماز ست امشب

این غزل گفت عظیمی بجواب ثاقب
که ز شوخیش قلم سحر طراز ست امشب

***

بیا که از درد انتظار تو خون ز چشمم چکیده امشب
ز بیقراری دل حزینم چو مرغ بسمل تپیده امشب
در اضطرابم در اضطرارم برنگ سیماب بیقرارم
گلم به بر نیست از غم او بسینه خارم خلیده امشب
بیا کجائی چرا نیائی کز انتظار غم جدائی
ز تن توانم ز جان قرارم ز دیده خوابم رمیده امشب
به جستجویت در آرزویت ز شوق رویت بطرف کویت
کبوتر دل ببال بسمل هزار بار پریده امشب
عظیمی از محنت فراقت فتاده در خون ز اشتیاقت
قبای هستی بنا سر ادی بچنگ حسرت دریده امشب

***

تا گوشه کلاه بسر آن گل پسر شکست
بازار حسن کجکلهان سر بسر شکست
روی تو آبروی بهار چمن بریخت
لعلت رواج شکر وقدر گهر شکست
از سینه کی بسوزن عیسی توان کشید
خاری که کاوش مژه ات در جگر شکست
باری گذ اشتند بدوش ضعیف ما
کافلاك را تصور ثقلش کمر شکست
منعم مناسب است که باشد شکسته وضع
بنگر چگونه شاخ چو شد پر ثمر شکست
قصر حیات راست بنا بسکه سخت است
از بام یك نفس همگی بام و در شکست

هرگز مشو طرف بدل ریش عاجزان
صد قلب فوج را بیک آه سحر شکست
بنگر توضعف طالع واژون عظیمیا
دندان ما زصدمهٔ حلوای تر شکست

***

زبسکه کرده نگارین بخون نگار انگشت
کشیده هر بن مویم بزنهار انگشت
مزن به حلقهٔ آن زلف پرخم ایدل دست
نه عاقلیست کنی در دهان مار انگشت
کسی که پنجه زند با قوی تری ازخود
خلاف نیست در ین گردشش فگار انگشت
علاج زخم دلم کی شود بصد مرهم
نشسته ناوك نازت در آن چهار انگشت
به بزم اهل ادب پشت دست تا نخوری
منه بحرف کسان هرزه زنهار انگشت
خزان بگلشن حسن تو از بهار رسید
کنون که سبزه خطت دمیده چار انگشت
جواب آن غزل است این عظیمی حاذق گفت
چوسرو چند براری بعرض یار انگشت

***

دی محتسب که شیشه مستان شکست ریخت
اسباب عیش باده پرستان شکست ریخت
بنیاد زهد تقوی زاهد که سخت بود
ازیك کرشمه نرگست آسان شکست ریخت
رنگ بهار آب رخ یاسمین وگل
ازشرم عارضت بگلستان شکست ریخت

طرف کله شکستی وخونم زدیده ریخت
هرگز کسی ندیده بدینسان شکست ریخت
شاخ مراد میوهٔ امید بـرگ کـام
از برق یأس صرصر حرمان شکست ریخت
چشمت بنای صبر که محکم چو کوه بود
از یك نسیم جنبش مژگان شکست ریخت

شب گریه زور کرد چو بیدل عظیما
از هر سرشك شیشهٔ طوفان شکست ریخت

***

آن شوخ که برده زمن آرام همین است
یاری که مرا داشته ناکـام همین است
وه آن چه قدر است چه نازك بدنی هست
سروی کـه توان گفت گل اندام همین است
سودا یـی آن طـره مشکین نژ نـدم
چیزیکه مرا ساخته بدنام همین است
بر هستی موهوم چه پیچی چو عنا کب
مردانه گسل قید خودی دام همین است

در عشق بتان شهره شدم گرچه عظیمی
شادم که مرا نام در ایام همین است

***

بیوفایی بسکه رسم خوبرویان بوده است
زان نصیب بیدلان اندوه هجران بوده است
ایدل مسکین بظلمت خانهٔ حرمان بساز
کان پری شمع شبستان رقیبان بوده است

میکنند ازعشق بازی منع مارا بی سبب
میشود معلوم شیخ شهر نادان بوده است
واعظ از هول قیامت چند دادن ترس و بیم
صد قیامت پیش هجر دوست حیران بوده است
جانب اهل خرابات ای پسر بد بین مباش
هر کجا گنج است در ویرانه پنهان بوده است
موج اشکم داد بی رویت جهانی را بر آب
چشم من سرچشمه سیلاب طوفان بوده است
شانه را تنها نه سنبل بر کف اززلفت فتاد
ازرخت آیینه را هم گل بدامان بوده است
ازجبین بدرشد معلوم من این سر نوشت
هر کمالی را باستقبال نقصان بوده است
جاهد وصابر عظیمی باش بی تابی مکن
پیکرت گرچه نزار از جور خوبان بوده است

***

کرده فرزین محبت برخت یار ما مات
کشت غم کشت که نبود سر غمخواری مات
بنویس از کرم ایشوخ برات و سلم
چند در آتش هجران بودم سوز برات
ازره مرحمت و رسم وفا داریها
بوفاتم گذری ساز که مردم بوفات
بهره ٔ ازلب شیرین تو جز خط نبرد
وقف موران شده صد حیف ازین تنگی نبات
یافتی خضر اگر چاشنی ازلعل لبت
دامن ازناز فشاندی بسر آب حیات

دردعشق است عجب دردکه درمانش نیست
جز بمردن نتوان یافت ازاین درد نجات
بجفای تو عظیمی چه کند جز زاری
لا له حیله فی ظلمك الا الا جنات

***

آنکه بر عارض او موج صفا انجمن است
چه غم ار ورا زسیه روزی اهل محن است
دل من بردهٔ آن لعبت سر پل وطن است
نه درین باغ گل و لاله وسر وسمن است
نقد جان دل عشاق بلعلش ثمن است
برو ای ناصح بیدرد چه جای سخن است
این سهی سرو ندانم زکدامین چمن است
که سراپاش بخوبی چو گل نسترن است
گرچه نسل لب لعلش ز دیار یمن است
لیک آن دانهٔ خال سیهش از ختن است
بلطافت سخنم هر یکی در عدن است
نه چو خرمهرهٔ خرمهره تراشان فن است
باش خاموش عظیمی صفت خویش مگوی
خودستایی بر دانا نه به خلق حسن است

***

یاد آنروز که آهوی تو نخجیر نداشت
جز دل خونشدهٔ من هدف تیر نداشت
قاری آیه حسنت بدم آندم که هنوز
مصحف رویتو ازخط زبر وزیر نداشت
رخنه ها نالهٔ من درجگر چرخ افگند
لیک اندر دل بیرحم تو تأثیر نداشت

پیشهٔ عشق نه جولانگهٔ هر روباهی است
پای ننهاده درو هر که دل شیر نداشت

ریش و دستار چه‌سازد نکند شیخ بزرگ
که دگر بهتر ازین مایهٔ تزویر نداشت

گرچه آمد بسرم ماند نگفته غم دل
چه کنم آه زبان قوت تقریر نداشت

رفت بیچاره عظیمی و وصال تو ندید
جز غم یاس نصیب از خط تقدیر نداشت

***

سواد خال بر آن روی چون گل افتادست
چو برگ گل که بر و چشم بلبل افتادست

گل رخ تو که منظور عندلیب نشد
ز کوریست که در چشم او گل افتادست

مگر صبا خبر حسن تو رسانده بباغ
که درمیان چمن بازغلغل افتادست

چو سنبلی که فتد در دیار زنگ غریب
دلم بحلقه آن زلف کاکل افتادست

چه غم نداد گر اسباب دنیوی دستم
بنای کار مرا بر توکل افتادست

اجل اگر زکینم دستگیری وقت است
که در بنای صبوری تزلزل افتادست

زفیض راحت آسوده‌گی بود محروم
عظیمی هر که درین ملک سرپل افتادست

***

آئینهٔ ولایت مخدوم صوفیجان است
سرچشمهٔ هدایت مخدوم صوفیجان است

آن دردرج ایقان دامان برج عرفان
مهر سپهر ایمان مخدوم صوفیجان است
سلطان خیل اوتاد دریای فیض ارشاد
آن کامل خداداد مخدوم صوفیجان است
مصباح اهل توفیق مشکوه نور تحقیق
مفتاح باب تدقیق مخدوم صوفیجان است
مرآت جلوه حق دز نار عشق محرق
آن رهنمای مطلق مخدوم صوفیجان است
فاضل بعلم آداب واصل بقرب وهاب
در رتبه قطب الاقطاب مخدوم صوفیجان است
کان عطا والطاف گنج سخا واعطاف
در نقد معنی صراف مخدوم صوفیجان است
ساقی بزم تعزید مرست جام توحید
در برج کشف خورشید مخدوم صوفیجان است
از ماه تا بماهی بر قطبیش گواهی
داده همی کماهی مخدوم صوفیجان است
در بزم شرع یعنت شمع ره طریقت
آن آفتاب ملت مخدوم صوفیجان است
با فیض حق هم آغوش با چلتنان قدح نوش
پور خلیفه جوش مخدوم صوفیجان است
سرلوحهٔ مکارم دیباچهٔ مراحم
اندر کرم مداوم مخدوم صوفیجان است
مسکین عظیمی زار دارد ثنا من تکرار
در هر غمش مددگار مخدوم صوفیجان است

***

دل که بخون می طپد زخمی پیکان کیست
جان که زتن میرمد کشته هجران کیست
ازغم اوروز من تیره و تار این چنین
آه که آن ماه و شمع شبستان کیست
طلعت زیبای اوست تازه تر از نو بهار
این گل روی سبد ازچمنستان کیست
رخنه بگردون فگند ناله شب های من
هیچ نگفتی که این غمزده نالان کیست
سوزن عیسی بود هم نتوانند رفو
پردهٔ دل چاک از و کاوش مژگان کیست
ازدرو دیوار او صبح تجلی دمد
این سر کو مطلع مهر درخشان کیست
آن بت کافر رسید زلف پریشان بدوش
باز عظیمی پی غارت ایمان کیست



***

هرطرف مژگان گشایی جلوه زار رحمت است
از ثریا تا ثری آئینه دار رحمت است
خیره بینی اینقدر واعظ چرا چشمی گشا
شش جهت ایثار عام و انتشار رحمت است
زاهدا مارا مده زینسان درس یأس را
آیهٔ لاتقنطو آموزگار رحمت است
عرضه ده بار متاع خود ببازار کرم
هر قدر جنس گنه داری بکار رحمت است
گر تهی دستیم از طاعت عظیمی غصه نیست
سید و مولای ما گنجینه دار رحمت است

***

ای مصحف رخسار تو قرآن شفاعت
مضراع لبت سرخط دیوان شفاعت
نسرین رخت لالهٔ گلزار هدایت
شمشاد قدت سرو گلستان شفاعت
منشی قضا روز ازل ساخته تحریر
نام خوش تو سرخط عنوان شفاعت
اندر شب یلدای خطایا و معاصی
روی تو بود شمع فروزان شفاعت
یك عامی کجا واقف خورشید گذاری
برپا چو کنی خیمه ایوان شفاعت
زآلوده گی ماچه غم آنروز چو در جوش
آید بلب لعل تو عمان شفاعت
از کثرت عصیان تن من گرچه فسردست
باشد لب یاقوت تو حیوان شفاعت
مارا زکرم نیز عطا بخش در آندم
چون پهن کنی بهر اسم خوان شفاعت
هر چند بود غرق گنه خسته عظیمی
دارد زتو امید قوی احسان شفاعت

***

دانهٔ خالیکه بررخ آن پری ور انشست
بود زاغی گوییا طرف چمن بالا نشست
لاله را تنها نه دل از عارضش شد داغدار
سرو هم چون سبزه در پیش قدش از پا نشست
تا کمان ابروی خوبی مهمن زه نمود
ناوك عشقش نخستین در دل بیضا نشست

راحت جاوید یابد از بلا های زمان
جغد سان در کنج عزلت هر کسی تنها نشست
آستینش آشیان گردد همای امن را
هر که زیر سایه بال هما و پر عنقا نشست
از صدارت رتبهٔ ناکس نمیگردد بلند
خس بروی آب گوهر در ته دریا نشست
جان من باکج نهادان هیچ آمیزش مکن
عاقبت کج شد الف با لام چون یکجا نشست
ای عظیمی صائب این مصرع چه موزون گفته است
عاقبت رسوا شود هر کس که با رسوا نشست

***

خال رخسار تو از بس دلفریب افتاده است
خاطر شوریده ام دور از شکیب افتاده است
آن سرین فربهت با آن میان لاغرت
هست کوهی کز کمر اندر نشیب افتاده است
برسر کویت چسان یابم من بیچاره راه
چون سگان بر درگهت چندین رقیب افتاده است
در شکنج چین گیسویت دلم را پاسدار
کرده در شب ره غلط مسکین غریب افتاده است
درد عشقم روز افزون یار بیرحم است آه
کار من با طرفه سنگین دل طبیب افتاده است
باعث صید دل ما از ازل گردیده بود
دانهٔ خالیکه بروی حبیب افتاده است
حیرتی دارم که هر کس بهره یاب از لطف اوست
از چه رو مسکین عظیمی بی نصیب افتاده است

***

پایهٔ شعر ثنا از شعری بلندو بر تر است
کی دهد ادراك مضمو نم بهر دون طبع دست
نکتهٔ کـز طبع نقادمن آمد در ظهور
نقش تا هیدی شدو بر کرسی گردون نشست
مدح را گر بیت پردازم بطر احی فکر
ذره را می کنم با مهر تابان هم نشست
ورز خامه چنگ افرازم پی قدح هجا
آفتابی را چوذره سازم اندر خاك پست
فهم قصد نازکم خواهد همی فکر دقیق
کی به فهم بیت عالی را رسد ادراك پست
بسکه درعالم نمی بینیم یکی طبع سلیم
نکته دانی زیر پای ویاوه گو یی بر سر ست
شاعری اینکه بود هرهرزه گویی لا بالی
نیست منظور آنکه مضمونی پی تحقیق بست
وضع ابنای جهان باشد عظیمی همچنین
با یدت لب را بتار خاموشی از شکوه بست

***

حسب حال عاشقان را خیر وشر نامحرم است
یعنی غیر از دوست هر شی دگر نامحرم است
جز به نقد جان زسودای محبت دم مزن
عشق بازاریست کانجا سیم وزر نامحرم است
پیش سلطان جنون فرق گدا وشاه نیست
درحریم تار یاس چنگ تر نامحرم است
درضمیرم جز خیال دوست نبود باریاب
کاین حرم را غیر شه شخص دگر نامحرم است

داردازِ زلف درازت آه دستو را لعمل
یا که خودشب های هجران را سحر نامحرم است
لاابالی مگذری بر کوی رندان زاهدا
کاندرین درگاه هر بی پاوسر نامحرم است
رازدل با کس عظیمی در میان هرگز منه
دیده ام ابنای عالم سر بسر نامحرم است

***

ای قیامت صبح خیزازجلوهٔ رعنا ئیت
فتنه ایما ن کمین در نرگس یغما ئیت
صدگلستان بشگفد درخاطر پژ مرده ام
گر نسیمی بگذ رد زان جعد عنبر سا ئیت
لاله را ساغر زکف افتاد درصحرا گریخت
دید تاطرف چمن طرز قدح پیما ئیت
ای مسیحا قالب ما ا زغمت افسر ده شد
، لطف جان بخشی نما یکدم زشکر خا ئیت
گر زسودا یت عظیمی گشت مجنون دور نیست
ای بسی لیلی که مجنو نست از لیلا ئیت

***

گاهی که یادتو بدل ای سیمبر گذشت
فریادمن ز طارم افلاك بر گذشت
در وادی فراق تو چندان گریستم
یک نیزه آب دیده ام ازفرق سر گذشت
ازآتش فر وخته بر پنبه نگـذ رد
ازداغ هجرت آنچه مرا درجگر گذشت

هر کس که پا ببادیهٔ عشق می نهد
گام نخست بایدش اول ز سر گذشت
با یارشو بدشت بده داد خوشدلی
اکنون که موج لاله بکوه از کمر گذشت
این برق تندرو که نهادند عمر نام
برهم زدیم تا مژه همچون شرر گذشت
باشد عظیمی عیش جهان فلم سینما
تا برق از نگاه زپیش نظر گذشت

***

آن شوخ دلارا چه زیبا وحسین است
حقا که اگر یوسف ثانی است همین است
شمشاد قد و گلبدن ولاله عذار است
مه پیکر وخورشید رخ وزهره جبین است
در حسن وصفا خسرو خوبان زمان است
وزناز و ادا فتنه آشوب زمین است
با طرهٔ طرار بود آفت ایمان
از نرگس خونخوار بلای دل ودین است
گویند گمان است دهان کمر او
الحق چه گمانی که سزاوار یقین است

***

زهی بشوخی نازت نیاز من باعث
فروغ شمع رخت راگدازمن باعث
خلوص عشق صفای محبتم باشد
زعا شقان تو براستیاز من باعث

بگو بعذر تلافی کنم که خشم ترا
کدام جرم شدی دلنواز من باعث
طلوع نشهٔ میخانهٔ حقیقت را
بود عروض خمار حجاز من باعث
ز اختلاط کسان شیوهٔ دورنگی خلق
عظیمیا شده بر احتراز من باعث

***

آبروی عالمی را داده برباد احتیاج
یارب از روی جهان گردد برافتاد احتیاج
در چنین عصریکه گردیده مروت بی نشان
وای بدبختی که می باشد به امداد احتیاج
ز آبروی خاک خواری سنگ یاس خشت طعن
کاخ ذلت را بعالم مانده بنیاد احتیاج
مرغ دل درآرزوی چشم مستت می طپد
صید را دیدمت کس دارد به صیاد احتیاج
در مزاق جان کلامت هست شیرین تر زقند
نیست در دور لبت ما را بضاد احتیاج
این مثل در قوم باشد هر که از خود ماند ماند
بر نیارد گرچه آرد خود باولاد احتیاج
ای عظیمی شکوه کم کن گر حقیقت بنگری
اختراعات جهان را هست استاد احتیاج

***

پردهٔ شب گشت دور باز زرخسار صبح
ظلمت گیتی ببرد لمعهٔ انوار صبح

کلك بدیع قضا گرد افق بر کشید
دایره سیمگون با خط پر کار صبح
چرخ فسونساز باز شعبده آغاز کرد
مهرهٔ زرین کشید ازدهن مار صبح
لشکر زنگ ظلام شد متلاشی همه
تا ز افق منفلق شد بم طیار صبح
ساز سواد دلی روشن ازین درسگاه
چرخ سبق میدهد مطلع انوار صبح
تا گسل خورشیدرا زینت تارك کنی
طوف نما چون نسیم دامن گلزار صبح
مائدهٔ فیض چود عام نهاده تسو هم
خیز زبستر شتاب جانب دربار صبح
سود دوعالم شود حاصل سودای او
هر که عظیمی شتافت وقت ببازار صبح

***

بوددوچشم توز انسان بدلبری گستاخ
که درچپاول تاراج لشکری گستاخ
ببین حماقت سرو دراز گلشن را
کند بقدتو دعوای همسری گستاخ
خدنگ آه ضعیفان گذر کند ازچرخ
مکن بعجز نهادن ستمگری گستاخ
دلیست بسته بهرتاراو زدلر یشی
مزن تو شانه بر آن کاکل زری گستاخ
کباب شددل ماازشراراین حسرت
ببزم تو نکشید یم ساغری گستاخ

مشو فریفته بر دستگاه حشمت و جاه
بود بهمزدنش چرخ چنبری گستاخ
سخنوران معاصر دقیقه سنجا نند
عظیمیا نزنی لاف شاعری گستاخ

***

تا خورده زلف بر رخ آن گلعذار پیچ
دردل فتاده است زپیچش هزار پیچ
سنبل که دیده جعد سمن بوی تو بباغ
هردم خورد زرشك بخودهمچو مار پیچ
لطفی بکن زمشکل دل عقده بر گشای
جز زانکه نی بکار من دلفگار پیچ
ناید به عجب نازگهی راست بنده گی
دردامن نیاز بسه شبهای تار پیچ
بیباك پا به وادی عشق ای پسرمنه
باشد بهر گذر بسوه اوصد هزار پیچ
تادر کمند ذل ندامت نیافتی
سر ازهوای نفس سگ بد شعار پیچ
خواهی شوی زحادثه ایمن عظیمیا
پا در گلیم عاجزی وانکسار پیچ

***

ازگل روی تو هرگه عرق می ریزد
کوکب صبح زدامان شفق می ریزد
بسکه شیرینی لعل لب تووصف کند
گلشکر ازنی کلکم بورق می ریزد
چشم مستت که بود خانه بر انداز جهان
هیبتش رنگ زرخسار نسق می ریزد

تا حیا جوهر آئینه نازش گردید
نگهٔ شوخ برویش چوعرق می ریزد
بسکه لبریز صفا آمده سرتا پا صبح
گل خورشید زآتش بطبق میریزد
صدف گوهر معنی است عظیمی طبعم
کلک گویا یم ازآن در به نطق میریزد

***

دوش داد ندبرسرو قدد لجوی او کردند
کاه برقرق مه یکذا شتندوروی او کردند
دو برگ گل بشهدآمیخته نقش لبش بستند
زسنبل دسته آلوده عنبر موی او کردند
دو بادام سیه در گردش آورد ندچشمش شد
بمشک اندوده جفتی ماه نو ابروی او کردند
به موآویخته کوهی میان نازکش گفتند
گرفته چشم ازموری دهن بر روی او کردند
بپا کردندشورحشر تا سیدندرفتارش
بجان عالمی آتش زدندخوی او کردند
عظیمی کی فروآید سرم بر کعبه محراب
مراچون قبلهٔ دل آستان کوی او کردند

***

خدنگ غمزهٔ گز شصت تر کانت برون افتد
هزاران صیددل بسمل میان خاك وخون افتد
زاحوال گرفتاری مرغ دل چی می پرسی
چه با شدحال گنجشکی بدست طفل چون افتد
مکن ایدیده زینسان دمبدم سیلاب خون جاری
مبادارازدلا زپرده اخفا برون افتد

حذر کن از شرار آه دل کز برق تاثیرش
تزلزل در بنای طاق چرخ نیلگون افتد

دلم گم گشته در ظلمات زلفینت سراغ او
نمی یابم مگر هم خضر خطت رهنمون افتد

کند فواره جاری بر زبان هر لحظه این مضمون
که بالاخیر ره بیجای هر کس سر نگون افتد

ز حال درد دل باشد عظیمی با خبر آنکو
بچنگ قهرمان عشق بقهر و زبون افتد

***

نگه در نرگست تا ناز پرورد تغافل شد
شرار آه گرمم برق سامان تجمل شد

بدور عارضت زلف مسلسل تا نمودی طرح
با قناع مخالف حجت دور تسلسل شد

نشد رمز دهان تنگ توجز اینقدر معلوم
که هنگام تکلم شهد بیرون از رگ گل شد

بیاد جعد مشکین توجان دادم عجب نبود
گر از خاک مزارم سبز جای سبزه سنبل شد

بتور انند دلم جا نان چشمت تا هجوم آورد
شکستم زا تحاد در تنگ خال وچون کامل شد

فشاندم بر متاع دنیوی دامان استغنا
مرا جیب قناعت تا پر از نقد توکل شد

گر از تاج و قباد اند شاهان مایهٔ زینت
کلاه ژنده هم دیوانه را از زیب تجمل شد

تهیدستی سخنور را شود مهر لب گویا
صراحی گشت تا خالی خموش از شور قلقل شد

سبك و زلی نه بیند قاتلش نزد خردمندان
سخن سنجیده گر خارج زموزان تا مل شد
عظیمی دل درین ملکم نمیگیرد بهر آرام
کاسیر دام مهر عشوه پیرایان کابل شد

***

عرق زروی توهر گه ای پسر ریزد
ستارهٔ سحر از دامن قمر ریزد
شوم فدای لب لعل تو که گاه سخن
بجای نطق گهر بار از شکر ریزد
حیا ز بسکه شده صرف گلشن حسنت
چو شبنم آب شده بر رخت نظر ریزد
کجا بساحه قربت توان رسید آن
که جبرئیل درین راه بال و پر ریزد
چسان مقابل تو عرض دردحال کنم
که تندی نگهت دردلم شرر ریزد
زجوش گریه بچشمم ز بسکه آب نماند
بجای اشك کنون پارهٔ جگر ریزد
گریز نیست ز نوشیدن ترش منشین
می که در قدحت ساقی بقدر ریزد
اگر چه ذوق مقدر تلاش واجب دان
که جنبشی ندهی نخل کی ثمر ریزد
عظیمی وادی عشق است این سر و پیاك
که در رهٔ تو بهر گام صد خطر ریزد

***

بسر هر گاه آن سیر زا پسر دستار زر پیچد
نفس از جبر تش در سینه چون زنجیر در پیچد

چنان سر زد خط شبرنگ از دور رخ ماهش
که گویی هاله مشکین بر اطراف قمر پیچد

نیابد چون دهانش رمزی از اسرار تحققش
چو سوگر فکر بر دور میانش هر قدر پیچد

بیا در باغ عرض صد چمن از عارض خود کن
که طومار بهار رنگ بو گلبرگ تر پیچد

سرم سودای زنجیر زلفت هست از عمری
چه باشد یک شبی در گرد نم ای سیمبر پیچد

نسازد صبح محشر هوشیار از مستی عیشم
اگر دستم شبی در گردن آن گل پسر پیچد

چسان سازم ادای عرض مطلب پیش آن ظالم
که از تندی خویش سنگ را در دل شرر پیچد

فلک هیچ است سر تا سر عظیمی گفته های من
به شاخ سدره نخل فکر من تا ر ثمر پیچد

***

شبی کاندر کفم آن طرهٔ شبرنگ می افتد
سراسر رشته عیش اید درچنگم می افتد

با ین روی دل آرا بگذری گر جانب گلشن
زخجلت گل ز رنگ و بلبل از آهنگ می افتد

نمیدانم چرا کم طالعم در عاشقی آخر
که هر یاری که گیرم پر فن و نیرنگ می افتد

شکست تلخکامی بسکه رو آورد برحالم
روم هرجای بر مینای عیشم سنگ می افتد
گرفتار حوادث ناتوانان بیشتر گردد
که این سنگ است درهرجا بپای لنگ می افتد
صفای دل رود از زینت آرایش دنیا
که این آئینه را ازموج جوهر رنگ می افتد
زواژون طبعی ابنای عالم سخت حیرانم
بهر کس صلح می ورزم با من او در جنگ می افتد
دهانش نقطه موهوم جای حرف در وی نیست
سخن یارب بیرون چون زان دهان تنگ می افتد
عظومی گریه ام بریاد روی لاله رخساری است
ازآن رواشکم از نوک مژه گلرنگ می افتد

***

چنین گر عشوه در کار من آن جانانه خواهد کرد
زعقل و هوش و دین و دل مرا بیگانه خواهد کرد
زبس لیلی ادا نیها بکارم مستی برد آخر
بعشق خویش چون مجنون مرا افسانه خواهد کرد
کند گر مجلس آرایی بدین رخسار بزم افروز
بدور عارض خود شمع را پروانه خواهد کرد
منم قربان آن رند خراب باده پیمایی
که کار دین و عقبی بیك پیمانه خواهد کرد
بدین شوخی کند گر ساقی ما جلوه شیخ شهر
کلاه و خرقه وقف مسجد و میخانه خواهم کرد
دماغ آشفتگیهایم فزاید هردم از بوییش
مرا سودای زلفت عاقبت دیوانه خواهد کرد

***

جلوه شوخی که هرجا آن قد دلجو زند
بهر تعظیمش صنوبر بر زمین زانو زند
عقل صحرایی بود کم پا و من عیش بکن
لاله گر خواهد که با رخسار تو پهلو زند
دل چسان ایمن بپا بدره بدور حسن تو
گر زجادو بگذرد راهش دگر هندو زند
هست تار چاك جیب جان مشتاقان تو
هر خدنگی غمزه کان نرگس جادو زند
از هجوم رشك حسرت جان من آید بلب
گر سحر گاهی صبا دستی بدان گیسو زند
هست جوهر داشتن آرایش شمشیر تیز
بی سبب نبود گره گر یار بر ابرو زند
تا عظیم آموخت زان زلف سیه طرز سخن
نوبت شاهی بملك شعر چون خواجو زند

***

بهار آمد و اکنون قرار خواهم کرد
که جز قدح کشی دیگر نه کار خواهم کرد
دلم ز مدرسه و کنج خانقه بگرفت
بکوی عالی رندان گذار خواهم کرد
زعلم و دانش ازین پیش هر چه کردم جمع
فدای ساقی سیمین عذار خواهم کرد
یکی به پرسشم ای مه بکن قدم رنجه
که نقد جان به قدومت نثار خواهم کرد
نعیم جنت اگر سر بسر کنندم عرض
همین ترا ز میان اختیار خواهم کرد

بیاد خال سیاه رخت همه شب‌ها
ستاره‌های فلک را شمار خواهم کرد
اگر لبش بپرسد بالب مسی آلودت
چوخضر زنده‌گی پایدار خواهم کرد
زشوق مرگ بخود نیستم که گفته نگار
که بر وفات عظیمی گذار خواهم کرد

***

گریه بخت خفته را بیدار نتوانست کرد
ابر خاك شوره را گلزار نتوانست کرد
آنکه بخشیدست خدا تشریف عزت در جهان
انقلابات زمانش خوار نتوانست کرد
راز ما آخر بباز ار ملامت فاش شد
مشك را پنهان زکس عطار نتوانست کرد
گر بدا ین شوخی خرامد آن بت زاهد فریب
شیخ فرق سبحه وزنار نتوانست کرد
مدتی شد ما هرم لبریز زهر فرقت است
از شراب وصل خود سرشار نتوانست کرد
براسود یك نگه افتاده در راه وی ایم
التفاتی آن بت عیار نتوانست کرد
بسکه درعالم عظیمی محرمی پیدا نشد
راز خود با هیچکس اظهار نتوانست کرد

***

دیده‌ام بیتو نگه گر بسوی حور کنند
دیده‌ام حق نمکدان لبت کور کنند

روزتا روز شوی خوبترو زیبا تر
نظر بد ز جمال تو خدا دور کند
روزحشر آتش دوزخ نکند بین کافر
داغ هجرت بدل آنچه شب دیجور کند
سینه برسینه ام ایشوخ بهمان بهر علاج
چاره داغ دل این مرهم کافور کند
ازهجوم خط مشکین بلبت می ترسم
که شکرزار ترا دستخوش مور کند
آتش سوزدل از آه فزونتر گردد
شعله را باد بلی تیز تر و زور کند
بسکه بررشته جان ناخن بیداد زنی
هر رگی در تن من ناله طنبور کند
قطعه قطعه جگرم چون نشود از رشک آه
غیر با یار مقابل شده با سور کند
برسر راه افتاده عظیمی با نمید
که بحالش نظری نرگست از دور کند

***

چه شود که بوی کلاله ات سحری بدوش صبا رسد
که دمی زعطر... بدماغ خسته ما رسد
همه شب زدرد فراق تو تف آه موج سرشک من
بمثال رود بر نگ دود به زمین رود بسما رسد
بحرم مقیم در ترا نبود علاقه الفتی
زحریم حرمت کوی تو بکجا رود بکجا رسد
زخدنگ کاری فرقت دل زار خسته زخمی است
چه شود بمرهم وصل تو اگر چنین بشفا رسد

بخیال لعل تو آنکه در جگر ش فتاده شرار شوق
نشنیند آتش حرقش همه گر به آب بقا رسد
سر پر ز نخوت خسروان همه خاك بر در نازاو
به همه نیاز شکستگی چه بخاکساری ما رسد
تو که اسیر ما و منی چسان بری ببزم قبول راه
مگر از سلاسل هستیت کششی ز جذب فنا رسد

***

ترا گر چاشنی از شربت انصاف میباشد
شراب عیشت از درد کدورت صاف می باشد
کسی قلب و سره نشناسد از نقد سخن چون من
ببازار معانی طبع من صراف می باشد
مرا بر بی تمیزیهای مردم خنده می آید
که قدر شال باف افزون ز مخمل باف می باشد
رقیب روسیه هر چیز گوید جان من مشنو
که این بدبخت بس شیطان پر حراف می باشد
منم در عرصه ایجاد معنی پهلوان عصر
معارض را کجا با من توان لاف می باشد
عظیمی بسکه چون آئینه با هر رنگ می جوشم
بهفتادو دو ملت مشرب من صاف می باشد

***

سرو با قامت زیبای تو همسر می شد
پیدا اگر هم قد شمشاد و صنو بر می شد
ذرهٔ رحم اگر در دل دلبر می شد
کی چنین حال دل غمزده ابتر می شد

آرزویی بدل خسته نمیماند دگر
گرشبی وصل تو ایماه میسر می‌شد
این چنین خفته کی ازقافله پس میماندیم
همت عزم اگر قایدو رهبر میشد
راه گم کرده درین بادیه سرگردانیم
رهنمایی چوخضر کاش برابر میشد
باصفای رخ تو تیره همی گفتم ماه
چقدر طبع تو زین حرف مکدر می‌شد
لاف اسلام عظیمی روش کفر آنگه
کاش زین شرم کمی جبههٔ ما تر میشد

***

مارا فریب چشم تو ازکار می کشد
ازراه ورسم عقل بیکبار می کشد
اززخم خار نیست گریزی بعندلیب
عاشق جفای غیر بناچار می کشد
درزیر بارعشق نرفت آسمان زبیم
بیچاره آدمیست که این بار می کشد
مهر رخ تو جلوه کند گرزطرف بام
خود خویش را بسایهٔ دیوار می کشد
چون تنگ درگرفته قبا آن تن لطیف
کزنازکی زبرگ گل آزار می کشد
شاید بچاك دل بزند بخیهٔ شرنگ
درسوزن مژه همه شب تار می کشد
زاهد چه خوانیم سوی مسجد که بیشتر
میل دلم بخانهٔ خمار می کشد

هر کس گرفت کام از آن خال زیر زلف
گویا که مهره از دهن مار می کشد
راحت اگر همی طلبی ابلهی گزین
هر زحمتیست آدم هوشیار می کشد
تکلیف سیر باغ عظیمی چه می کنی
خاطر مرا بگو چه دلدار می کشد

***

شبی کز راه لطف آن ساهرو مهمان من باشد
فلك بسر درپی دریوزهٔ احسان من باشد
مکن از عشقبازی منعم ای ناصح که من آخر
به فرمان دل هستم دل نه در فرمان من باشد
چو شبنم حاصلم زین باغ غیر از اشك حسرت نیست
نثار قطرهٔ خونین گل دامان من باشد
عجب نبود اگر از برق آهم خرمن مه سوخت
چه آتش ها زهجران در دل بریان من باشد
چه پرسی لطف شعرم را که از نازك خیالی ها
رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوان من باشد
کلاه فخر بر گردون رسانم کادم و عالم
طفیل تارموی دلبر جانان من باشد
عظیمی این غزل باشد جواب آنکه همت گفت
خس روی شرارم سوختن سامان من باشد

***

به قتلم تا که ترك چشم مستت غمزه پرور شد
مژه شد تیر و خنجر شد سنان شد نیش نیشتر شد

کمند زلف پر پیچ وخمت در گردن دلها
رسن شد دام شد، زنجیر شد پیچید اژدر شد
شرار آه من شبها بیاد مهر رخسارت
چراغ انجمن شد شمع شد مشعل شد اختر شد
فشاندی زلف مشکین از نسیمش کلبهٔ تارم
چمن شد طبلهٔ عطار شد دو کان عنبر شد
زچشمم دانه های اشک گزیاد لب لعلت
برون شد لعل شد مرجان شد یا قوت احمر شد
نپرسی هیچ احوال عظیمی کو به سودایت
پریشان حال شد آشفته شد شیدا و ششدر شد

***

راز عشقت را بدل پنهان چو جان کردم نشد
بود بوی مشك چندینش نهان کردم نشد
از کفم دل را بشوخی برد رخ ننموده رفت
از پیش هرچند فریاد و فغان کردم نشد
هر کجا نخل وفا شاندم جفا حاصل بداد
طالع خود بارها من امتحان کردم نشد
قدردانی از رفیقان زمان کم جو که من
عمر خود صرف وفای دوستان کردم نشد
از قبول خاطر رندان امیدی داشتم
سالها طوف در پیر مغان کردم نشد
کس سگ دیوانه را بالطف نتوانست رام
یار قیب هرچند خودرا مهربان کردم نشد
آن نهال حسن را میخواستم آرم به بر
جویهای اشك ازچشمم روان کردم نشد

سخت بیرحم است برحالم عظیمی آن صنم
هر قدر درد وغم خودرا بیان کردم نشد

***

ای کسانیکه درین غمکده منزل دارید
خویش را در صف غفلت زده گان نگذارید
عمر شمعیست نهاده بسرهٔ بـاد فـنا
پیش ازآن دم که شود گل برکاری دارید
چشم پوشید زکونین چومردان خدا
دست همت همه درذیل طلب بگمارید
از جفا رنجه نسازید دل مظلـومان
آه شان ناوك دلدوز سریع انگارید
از خداوند تعالی چوعظیمی شب و روز
طلب طلعت جانان زدوعالـم داریـد

***

یارب آن آهوی وحشی بکسی رام مباد
بجز ازحلقهٔ چشمم بسرهش دام مباد
بطپش دامن معشوقه غبارم نگرفت
هیچ عاشق چومن غمزده ناکام مباد
خار پهلو شده هرمو بهٔ تنم در بستر
جان کس دستخوش زحمت آلام مباد
نی دهندم بحرم راه نه یارم به کنشت
مسلم و گبر چو من رانده بدنام مباد

***

بسکه بحو عارض گلنار یارم کرده اند
بر رخ رنگین او آئینه دارم کرده اند
ازهجوم ناوك دلدوز چشم پرفنش
سر بسر سوراخ جسمم راچوطارم کرده اند
طالع فرخ ببین کزخال آن خورشید چهر
سازانجام چراغ شام تارم کرده اند
رنگ سیماب ازطپش های الم بر رخ شکست
بسکه در آغوش شوخی بیقرارم کرده اند
دررهٔ عشقش زپا افتاده ام همچون حباب
بر سمند اشك چابك رو سوارم کرده اند
در محیط اعظم سوداغر یقم ساختند
تاطلسم حیرت شوخی بکارم کرده اند
ای عظیمی بسکه بردم داغ عشق او بدل
ازشقایق زینت خاك مزارم کرده اند

***

بدست خود حنا هر گاه آن رشك قمر بندد
بلوح نقره گو یا نگار از آب زر بندد
باستقبال تیغش صد قدم جان پیش بشتابد
دمی کان شوخ قاتل ازپی قتلم کمر بندد
زقبض و بسط دوران فارغم زنگی نمیدارم
فلك این در اگر صد بار بگشاید دگر بندد
در فیض سعادت بسته میدارد بروی خود
نخست بر رخ از باب حاجت هر که در بندد
رباطششدر گیتی دلا جای اقامت نیست
که آخر هر که باشد زین سرا بار سفر بندد

باب چشم نخلی پروریدم در ریاض دل
که شمشادش کمر در بنده گی چون نیشکر بندد
اگر بادصبا بویی برد از چین گیسویش
زخجلت در ختن خون نافه را اندر جگر بندد
بکام دل چسان بینم برخسارش که از افسون
بچشم نرگس جادوی او راه نظر بندد
همی خواهم که چون دستار بر گرد سرش گردم
عظیمی هر گه آن میرزا پسر لنگی زر بندد

***

طرب ای دل عروس جشن استقلال باز آمد
بصد شان و شکوه و شوکت واجلال باز آمد
سعادت هم عنان عیش شادی در رکاب او
نموده غصه و اندوه وغم پامال باز آمد
زهی جشن مسرت بخش کز فیض حلول او
رحیق آرزو در ساغر آمال باز آمد
شده صحن چمن چون روضهٔ فردوس از آذین
کدورت رفته از گیتی صفای حال باز آمد
پریده بوم نکبت از فضای گلشن میهن
همای بخت صید کام در چنگال باز آمد
بهر سو گرم باشد محفل هنگامهٔ عشرت
دل اهل وطن از ذوق مالا مال باز آمد
مبارك باد این جشن خوشی بر ملت افغان
که فرحت بخش روح افزای فرخ فال باز آمد
بهم کوشید ای هم میهنان در پیشرفت ملك
که از کوشش فروغ حال و استقبال باز آمد

عروج ارتقای مملکت از علم و عرفان است
که هر ملت ز بی علمی باضمحلال باز آمد
همیشه باد استقلال ما پاینده و باقی
عظیمی تا پی هم روز و ماه و سال باز آمد

***

دلم از هجر کباب است چه می باید کرد
روز و شب در تب و تاب است چه می باید کرد
ره مگر جانب بازار سلامت ببریم
عاقبت خانه خراب است چه می باید کرد
هست از طول جدایی دل محزون به گله
وعده بر روز حساب است چه می باید کرد
فیض منعم نبود درخور هر ناقابل
چون تهی ظرف حباب است چه می باید کرد
خانهٔ دین دلم کرد بیك غمزه خراب
یار مست از می ناب است چه می باید کرد
صد چمن آرزو اندر دل و هیهات که عمر
همچو گل پا بر کاب است چه می باید کرد
یار بی رحم عظیمی ز سرشك خونین
تا گلو غرق در آب است چه می باید کرد

***

من و طفلی که پیران داغ عشقش در جگر دارد
ز مهرویان گرفتار خود از صد بیشتر دارد
عجب یکشوخ شیرین سن چهارده ساله بتی دارم
که در یك حقه یاقوت شیر و هم شکر دارد

زخالم گرچه آگاهی نباشد چشم مستش را
همیدانم نهانی غمزه شوخش خبر دارد
برنگه غنچه دوزددیده از نظاره شمشاد
دلم تا سرو گلگون پوش او مدنظر دارد
پس از چندین شکیبایی چه نقص شوکت حسن است
عنان تا بیده سوی خاکساران گرگذر دارد
علاج دردبی درمان خودیارب چسان سازم
که فردا آن بت سیاره ام عزم سفر دارد
اگرچندی حلاوت بخش باشد گفته مخدوم
ولی شعر عظیمی لذت ذوق دگر دارد

***

بیک غمزه شهیدم کرد شمشیر اینچنین باید
زمژگان دردلم صدزخم زد تیر اینچنین باید
بر مزغشوه گوید هر زمان چشم سخنگویش
میان عاشق و معشوق تقریر اینچنین باید
جمالت را بدیدن شدم از خویشتن غایب
بدیوار تماشا نقش تصویر اینچنین باید
زنم هر صبح مهر از داغ دل ثوقیع گردون را
در اقلیم محبت خسرو مهر اینچنین باید
فش ور یش در از زاهد از خاموشی میگوید
پی صید خلایق دام تزویر اینچنین باید
رخ چرخ است نیلی از هجوم سیلی آهم
ملی کجر اهرا تا دیب تقریر اینچنین باید
عظیمی این غزل باشد جواب آنکه فایز گفت
بمژگان کشور دل کرده تسخیر اینچنین باید

***

جان ستانیهای آن چشمان فتانت چه شد
روح بخشیهائی لعل شکرافشانت چه شد
موج گل سراز گریبانت چو گلشن می کشید
شبنم صبح بهاراز بزم بستانت چه شد
در نزاکت رشته جانها همی گشتی بناز
سرچوسنبل می کشد آنخط ریحانت چه شد
پیش چون پروانه بود بدی بدورت مجتمع
کم نما هستند این ساعت بیمارانت چه شد
قامتت از یك ادا دادی قیامت راببیاد
صبح محشر بود پنهان زیر دامانت چه شد
ازتکبر می نکردی با اسیران التفات
خوب شد آن عهد حسن نازچندانت چه شد
از برای بوسه‌ای جان ازعظیمی خواستی
آنهمه قیمت فروشیها ی چندانت چه شد

***

صدحیف که ازدهر عزیزان همه رفتند
ازدست اجل باغم هجران همه رفتند
ای تیر روان چند بغفلت بنشینی
دریاب که آئینه درونان همه رفتند
اندیشه زمرگ پدر ومادر خود کن
کز وصل اجل باغم هجران همه رفتند
باقی نبود سلطنت وحشمت دنیا
اسکندر ودارا وسلیمان همه رفتند

کو خسرو و جمشید که کر و فر شنــاهی
بگذاشته با حسرت ارمان همه رفتند
میدان شده جولا نگه نقش سم اسپان
یارب که مگر شاه سواران همه رفتند
آنها که درین دور دو روزه بدی مغرور
آخر بهزار آوخ و ارمان همه رفتند
یارب دل خود با که سپاریم کزین باغ
چون نکهت گل لاله عذاران همه رفتند
ما یوسف خود را بکه سودا بنماییم
افسوس کزین مصر عزیزان همه رفتند
آید بتو هم نوبت ترحیل عظیمی
سامان سفر ساز که یاران همه رفتند

***

بوسه تا از گل رخسار تو کاکل زدو برد
رشك او از دل من صبر و تحمل زدو برد
میل خوبان بدخشی و مزاری نکنم
که دل و دین من آن لعبت کابل زدو برد
طاقت و صبر که عمری بدلم داشت قرار
نرگس مست سیاهت به تغافل زدو برد
گردش چشم تو از من چه دگر میخواهد
که دلی داشتم آن طرهٔ سنبل زدو برد
بندهٔ پیر مغانم که غم هر دو جهان
از دلم پاك بیك ساغر پر مل زدو بر

***

سیل عشقم تا که در خت عافیت بر آب داد
موج طوفان سرشکم یاد از سیلاب داد
نیست یارای فغانم بسمل تیغ ترا
گوئیا تیغ ترا از سرمه استاد داد
شب که بودم تا سحر محو خیال عارضت
شش جهت کاشانه ام را رونق مهتاب داد
صد گره بر رشتهٔ جانهای مشتاقان بزد
بر بنا گوشت نسیم آن زلف را تا تاب داد
بیقراری بسکه در جانم هجوم آورده است
مغز اندر استخوانم طعنه سیماب داد
شد کباب از آتش غم دل مرا تا یار قیب
آن بت بیگانه خو جام شراب ناب داد
دل که با عشق آشنا شد از سلامت دم مزن
پس نمیگردد کتان را هر که با مهتاب داد

این غزل را تازه فرموده رقم قاری عظیم
هم برسم ورد معانی تحفهٔ احباب داد

***

دلم از خنجر بیداد تو خون شد چه شد شد شد
ز چشمم خون بجای اشك بیرون شد چه شد شد شد
مگر داند خدا کم از شکوه ناز و تمکینت
نیاز محنت عشاق افزون شد چه شد شد شد
نیارد سر و سیمین تو خم از صرصر آسیب
مرا اگر قامت از غم بید مجنون شد چه شد شد شد

کند آهنگ جولان برسمند نازچون شیرین
همی تر برق خاک راه گاگون شد چه شد شد شد
تو انگر را غنای چشم دل می باید و احسان
بود مسک فقیر ارچند قارون شد چه شد شد شد

***

رسید قاصد باد صبا مبارکباد
رساند مژده فرحت فزا مبارکباد
بهار عشرت و شادی دلخوشی آمد
شگفته گشت گل مدعا مبارکباد
چه حالت است که هنگامه نشاط و طرب
بهر طرف شده زینسان بپا مبارکباد
چه مژدهٔ چه نوید خوشی بداین که چنین
بلند گشته زهر سو صدا مبارکباد
که یعنی حضرت سردار را خدا بخشید
بتازه گی پسر خوش لقا مبارکباد
هزار و سه صدو پنج سال شمسی یافته بود
زهجرت نبوی انقضا مبارکباد
که حضرت احد این نور قلب و نور عین
نمود از کرم خود عطا مبارکباد
بروز جمعه و بیست و نهم برج دلو
شد از نقاب عدم رونما مبارکباد
باسم سامی عبدالعلی بشد موسوم
مغیش حضرت شیر خدا مبارکباد
خجسته باد قدومش به جملهٔ ابوین
زهر گزند حفیظش خدا مبارکباد

دها دعمر درازش جناب حی قدیر
رسد بغایت عز وعلا مبمبارکباد
زعلم وفضل وکمالات بادبر خوردار
شود یگانه بفهم وذکا مبارکباد
شما بصدق بگویید حاضرین آمین
چو بشنوید زما این‌دعا مبارکباد

***

تا نویسم سوی جانان کاغذ — می‌کنم زاشك‌خود افشان کاغذ
نامه بنویسم و با طایر رنگ — بفرستم سوی‌جانان کاغذ
همه را پاره کند ناخوانده — کنم‌ار سال هزاران کاغذ
بیوفایی بنگر نفرستاد — هیچ سوی من‌حیران کاغذ
رشکم آیدکه ببوسد دستش — نفرستم سوی‌او زان کاغذ
تندخوی است زبیمش بساشد — خامه‌لرزان‌هراسان کاغذ
شوخ میرزای من ار بنویسد
بکنم هیکل جان آن کاغذ

***

زهی‌خجل زقدوروی‌تو چشمت‌ای دلبر
یکی نهال دوم لاله‌و سوم عبهر
لبت ربوده گرودرحلاوت‌ازسه‌چیز
یکی زقنددوم عسل سوم ز شکر
غلام طره مشکین‌توشدست‌سه چیز
یکی بنفشه دوم‌سنبل وسوم عنبر
سه چیز هست هویدازحقه دهانت
یکی عقیق دوم لولو وسوم گوهر

گه سخن زلبانت سه چیز می ریزد
یکی نبات ودوم شیره وسوم شکر
سه چیز کرده فراهم بقتل من چشمت
یکی سنان ودوم ناوک وسوم خنجر
شد ازفراق تو جان وتن ودل زار
یکی ضعیف و دوم خسته وسوم مضطر
دل عظیمی مسکین وعرض حال ورا
یکی بجوی دوم بشنو سوم بنگر

***

ای خطت شیرازهٔ اجزای دیوان بهار
صفحهٔ رخسار تو سر مشق عنوان بهار
عارضت مجموعه آیات ز یبایی گل
ابرویت بسم الله الحمد قرآن بهار
چشم مستت غیرت بادام نرگس درچمن
زلف پرپیچ وخم تو سنبلستان بهار
صدچمن گل گر بود خار آیدش اندر نظر
هر کسی کز روی تو دیده گلستان بهار
گر به این شوخی وز یبایی بگلشن بگذری
صد قیامت می کند سر از گریبان بهار
ماه من بخرام سوی بوستان کز حسرتت
شد گره بر لب نوای عندلیبان بهار
این غزل تا خواندم در گلشن عظیمی صبحدم
آب شد چون شبنم از شرمش هزاران بهار

***

ساقیا افگن بجامم زان می سر شار شور
از دلم یک لحظه تشویش زمانه دار دور

هست بالطبعش صفیر بوم سوگ غم زبی
هرکجا خیزد درین گلشن نوای سار سور

ای زبردست ستمگر زانتقام حق بترس
چند آری برسر هر مستمند زار زور

چشم مستت از نگاهی دین ودل بردازکفم
کی چنین دارد بت من نرگس سحار سور

نسبت حسن ترا هر کس که داده باپری
بی تمیزی هست نتوانسته فرق نار نور

با زاقتاده سرو کارم بزلف خط تو
روزگارم تیره سازد عاقبت این مار مور

بعدعمری داده امشب وصل آن مهروی دست
ای عظیمی باد چشم حاسد مکار کور

***

یک گل ندیدم ازگل رویت قشنگتر
هم نیست غنچهٔ ز دهان تو تنگتر

جانیست از هجوم تماشائیان زبس
هرروز از گذشته شوی شوخ شنگتر

تمکین فروشیست کنون رسم کم رواج
قربان جلوه ات قدری هم ستنگتر

درطرح صید طایر دلها عقاب هم
اززاغ چشم تونبود سخت چنگتر

نتوان ترا بحیله و نیرنگ کرد رام
الحق که هستی ازهمه خوبان زرنگتر

ای خضر دستگیری ازراه ماندگان
زین قافله چو ما نبود پای لنگتر
رحمی بحال زار عظیمی نکردی هیچ
شوخی ندیدم از تو بدل سخت سنگتر

***

زهی زدور لبت برنگی کشیده خط معنبر ین سر
که سر برآورده است گویا سپاه موران زتنگ شکر
بیاض روی توصبح دولت سواد خطت شب سعادت
حریم وصل تو باغ جنت زلال لعلت شراب کوثر
فرنگ حسن تو ملک اسلام راسراسر نمود یغما
بخال هندو بچشم جادو بزلف ترسا نیاز کافر
سحر بیا درخت برفتم چو نکهت گل بطرف گلشن
ندیده رویت زدم ز آه خود آتش اندر چمن سراسر
بحال زارم نداری هرگز دل ترحم سر تلطف
ندانم آخر چگونه سازم علاج درد خود ای ستمگر
عظیمی از بسکه تیره روزی هجومم آورده دور از یار
سواد چشم غزال آید بدیده ام پر تنور وخور

***

سیاه کردهٔ تا چشم خود بسر مهٔ ناز
سیاه ساختهٔ روزگار اهل نیاز
زخط سیاه شود روزگار حسن تو هم
به جور روز اسیران چنین سیاه مساز
دهم ز روز سیاه خود اندکی تا شرح
بر نگ موی تو خواهم شبی سیاه ودراز
دلت سیاه ترا ز سنگ خاره است مگر
که نیست رحم ترا بر نیاز اهل نیاز

مرا نشاند بروز سیاه بهجوزی
خدا سیاه کند روی مفسد غماز
ترا بچهره که زلف سیه پراگنده اند
سیاه روزی عاشق از آن زمان شد باز
عظیمیا چو کنون شد سفید موی سیاه
دگر بد ورگنه روی خود سیاه مساز

***

منکه جز عشق دگر کار ندارم هرگز
معترف هستم وانکار ندارم هرگز
عشقبازی به نصیبم شده از روز ازل
من ازین قسمت خود عار ندارم هرگز
عشق ورزیست همین مشرب من مذهب من
بدیگر کیش سرو کار ندارم هرگز
اعتقادم بسر زلف بتان باشد و بس
کار با سبحه و زنار ندارم هرگز
خوبرویان همه گر خون دلم را بخورند
از جفاشان بدل آزار ندارم هرگز
کیسه حال من از نقد رضا باشد پر
غصهٔ اندک و بسیار ندارم هرگز
گر به شمشیر ستم سر زتنم بردارند
دست از دامنت ای یار ندارم هرگز

سخن از بسکه عظیمی شده بیقدر کنون
هیبت گفتن اشعار ندارم هرگز

***

زندگانی چشمکی از برق اوهام است و بس
چون شرر آغاز هستی عین انجام است و بس
گرد خود گشتن چو پرکارت نموده جاده گم
ورنه از تو راه تا مقصود یک گام است و بس
بی فنا در کعبه مقصود نتوان یافت راه
چشم بستن از خود اینجا ساز احرام است و بس
تیره روز انیم صبحی خندهٔ از ما نزد
روزگار ما سراپا یک قلم شام است و بس
گردش دوران بکام ما نگردد گو مگرد
بسته فال عیش ما در گردش جام است و بس
در گرفتاری ز بس خو کرده آسایشیم
خوابگاه راحت ما دیده دام است و بس
شد چنان مهر و مروت همچو عنقا بی نشان
زین دو اندر عهد ما باقی همین نام است و بس
آنکه ساز د سر در ا در چاه بدبختی نگون
پیری و بیماری و ناداری و وام است و بس
ای عظیمی محو اعجاز کلام بیدلم
هر سخن کز خامه اش میجوشد الهام است و بس

***

بدل هر گه گذر ساز د خیال زلف چون قیرش
نفس اندر گلو پیچد ز شوق یاد زنجیرش
طرب پرور بتی دارم در ین مجلس که می باشد
ترنگ شیشهٔ دل نغمهٔ ساز بم و زیرش
عرق جوش است آب زندگی از لطف اندامش
به طفلی داده اندا زشیرهٔ جانها مگر شیرش

نگاه برق آلودش زخویشم میبرد جایی
که حیرانی بود آئینه دار نقش تصویرش

بر آتش عنبر تر ریزد آن هندوی خال لب
ازین معلوم میگردد که باشد میل تسخیرش

بود دروازهٔ عمرا بدر چاك زخم او
نهان در موج جوهر دارد آب خضر شمشیرش

مشو غافل ز آه گرم مظلومان که چون شبنم
بیك دم عالمی را میگداز برق تأثیرش

فسون حرص و آز نعمت مه روزهٔ دنیا
بود خوابی که غیر از درد حسرت نیست تعبیرش

عظیمی خواست تا انشا کند وصف میانش را
قلم چون موی گردید از نزاکت های تحریرش

***

مگر زآب بقا دادند آب تیغ سرگیرش
که عمر خضر بخشد کشتگان را زخم شمشیرش

زبس جوش لطافت سبز ندر خسار گلرنگش
زتأثیر نگاه گرم گردد داغ تصویرش

بحمد الله که از قید دوعالم گشتم آزاده
دل دیوانه ام افتاد تا در بند زنجیرش

زوصف نقش خط عنبرین او چه می پرسی
زپای موی می باید قلم از بهر تحریرش

بخوابم طرهٔ مشکین اودیشب پریشان شد
عجب خواب پریشان است یاران چیست تعبیرش

چه‌مینالی دلا از بیکسی‌در چین گیسویش
که باشدچون توصددر هر خم زلف گره‌گیرش
عظیمی شب که‌میکردی حکایت از لب دلبر
زخجلت آب شدطوطی زشیرینی تقریرش

***

ز بس جوش لطافت میزند رخسارهٔ آلش
شود داغ از نگاه گرم سیب عنبرین خالش
بود باجفت ابرو طاق‌در خوبی‌و زیبایی
نبینی هیچ جز در عالم آئینه تمثالش
بیك غمزه اسیر خود کندصد شاله پیران‌را
اگرچندی که‌افزون نیست‌خود از چهارده سالش
خلاصی ده‌دلم را از کرم ای شاه محبوبان
که کردهٔ لشکر غم در حصار هجر پامالش
بچین زلفت از راه‌خطا افتاده‌مسکین‌دل
نمیدانم چسان باشددرین‌هندوستان‌حالش
عظیمی رفت باداغ تمنای تواز عالم
نچیده یك‌گلی در دامن‌از گلزار آمالش

***

تازد از گردغذار تو سرای دلبر خط
داد منشور حسن ترا چاذ به دیگر خط
ذوق‌صاحب نظران گشت‌دو بالا کنون
کامده آئینهٔ حسن ترا جوهر خط
آنکه مضمون خط‌سبز ترا درك نمود
می کشد بزرقم دانش وهم دفتر خط
نظر بلهوسان بست‌ز رخسار مهت
چشم بندیی عجب کردچوافسونگر خط

چون گلی تازه که باسبزه بسیار ایندش
جلوهٔ حسن ترا ساخته افزو نتر خط
ماه اگر نیست رخت دلبر من ازچه کشید
گرد او هاله زمشك تر و از عنبر خط
سر کشیده زخط مهر ووفا اهل زمان
ای عظیمی به‌سر جمله بکش یکسر خط

***

محبت تو بود در میان جان محفوظ
چنانکه هست به‌تن گوهر روان محفوظ
به‌سینه داغ وفایت که داشتیم نهان
درون پرده دل هست همچنان محفوظ
مباش غره به‌اقبال چند روزهٔ خود
که نیست هیچکس از کید آسمان محفوظ
حصار عافیت و امن حسن خلق آمد
زهر گزند توان بود اندران محفوظ
بدیده ایم بسی نبود ایمن از آفت
کسی که نیستش اندر دهن زبان محفوظ
توانگرا دل درویش جو به احسانی
که دولت تو بماند زهر زیان محفوظ
گر آرزوست عظیمی سلامت نفست
زبان بدار ز بدگویی کسان محفوظ

***

ای زلف مشکین ترا خورشید رخشان در بغل
خط عبیر افشان تو لعل بدخشان در بغل

هر بسمل نازتر اصدجان هدف در آستین
هر چشم خونخوار تر اصد تیر مژگان در بغل
ازمطلع طورد لم تا جلوه زد عکس رخت
دارم بر نگ صبحگه خورشید تابان در بغل
از بس بحیرت میروم از خویشتن چو بوی گل
چون شبنمم دارد مدام آئینه پنهان در بغل
ازحسرت آغوش تو در خاك خون آغشته ام
خوش آنکه همچون شاخ گل آیی خرامان در بغل
ای بیوفا روز جزا نزد خدا ازدست تو
فریادها خواهم زدن طومار پیچان در بغل
تیغ جفا آهیختی خون عظیمی ریختی
آخر برفت ازدست تو صد داغ حرمان در بغل

***

ای از رخ تو آئینه بگرفته ببر گل
خارست مرا بی گل رویت به نظر گل
بخرام سوی باغ که از بهر نثارت
کردست مهیا بچمن دامن زر گل
ازرشك بگلزار زده چاك گریبان
تا از گل رخسار تو گردیده خبر گل
بردور رخ آن پیچ وخم زلف سیاهت
چون مار سیاهی است که حلقه زده بر گل
باغیر به گلگشت چون دی که گذشتی
صدداغ مرا کرد زحسرت به جگر گل
ای گل چه روی جانب گلشن سوی من آی
ریزم بقدمهای تو ازدیده تر گل

ازرشك سراموجد خون گشت جگرتا
برگوشه دستارزد آن شوخ بسرگل
پروردهٔ یك آب وهوا است عظیمی
درگلشن امکان بوذار خاردگرگل

***

ای خط سبز رخت احسن تقویم جمال
روی توخلد لبت چشمهٔ تسنیم جمال
حلقه زلف سیاه توخم جیم جمال
دهن تنگ شکر پرور تو میم جمال
باوجود تو ندارند جمیلان حسنی
جمله کردند سراسر بتو تسلیم جمال
هر کدامین دل عشاق برنگی ببرد
ای اداها که نموده بتو تعلیم جمال
رونق حسن تو ازخال خط افزون گردید
این دوبودند مگرهیئت تنظیم جمال
پوك خورشید که گردیده همه روی جهان
دلبری چون تو ندیدست در اقلیم جمال
هر کجا مور بود آفت تنگ شکر است
هست دل زانخط لعل تو پر از بیم جمال
آیت دلبری و لطف بخط ریحان
کرده برصفحه رخسار تو ترقیم جمال
دل بیچاره عظیمی زغمت گشت دونیم
تا کله برسرخود مانده یکنیم جمال

***

مگر دیدی گل رخسار دلدار من ای بلبل
که از کانون دل برمیکشی صدشیون ای بلبل
مشو مشعوف حسن رنگ و بوی دلفریب گل
که بیش از هفته نبود ثبات گلشن ای بلبل
کشیدی رنج بستان عاقبت گل را صبا بر بود
چه دیدی بهر غیر از خار پا از گلبن ای بلبل
گلی بگزیده ام از باغ عالم رنگ رخسارش
بود خجلت ده باغ بهار گلشن ای بلبل
گشاده غنچه برقع گل من در چمن آید
قبا دور گل تو از خجالت بر تن ای بلبل
در این بستان مرا همچون عظیمی از وصال گل
چه چیدی غیر خار حسرت اندر دامن ای بلبل

***

تا پریشان برخت گشت معنبر کاکل
کرد حال دل مادرهم و ابتر کاکل
همچو سنبل که کند زینت گلشن افزون
داده مر حسن ترا رونق دیگر کاکل
بت من پادشهٔ گل پسران می باشی
که بفرق سر تو هست چو افسر کاکل
غارت کشور دلها نبود گر قصدش
دسته دسته زچه آراسته لشکر کاکل
چشم و ابروی تو هرچند که آشوب دلند
لیك در فتنه گری از همه برسر کاکل

***

دهان و زلف توای دلبر عبیر شمیم
یکی ست تنگ چو میم و یکی ست چنگ چو جیم

زلال وصل و سموم فراق تو با شد
یکی شراب نعیم و یکی عذاب جحیم

شدست درغم هجران تو دل و جانم
یکی زدزد ضعیف و یکی زرنج سقیم

شکایت ستم و ترک مهر چون تو بتی
یکی بجرم کبیر و یکی ست ذنب عظیم

مراست دردو غم تو به کنج تنهایی
یکی چه نیک جلیس و یکی چه خوب ندیم

دل و بر تو ز بیرحمی و بصافی هست
یکی سیاه چو سنگ و یکی سفید چو سیم

دو کس بچشم عظیمی است تا ابد منفور
یکی فقیر حریص و یکی غنی لئیم

***

پر از شرح جدائیها ست طومار یکه من دارم
سراسر قصهٔ درد و غمها ست اظهار یکه من دارم

دل سنگین گردون هم بدرد آید ز زخم امشب
بگنج بیکسی از ناله و زاری که من دارم

زدم بر مار زلفت دست اندر گردنم پیچد
نخواهد کرد عاقل این چنین کار یکه من دارم

نظر بر من بود فرهاد عاشق کو کجا کرده
کتاب عشق را ز انگونه تکرار یکه من دارم

ندیدم ذرهٔ مهر و وفا زین عشوه آرایان
همه شد رایگان صرف این وفاداریکه من دارم
عظیمی مدعی کی میتواند شد حریف من
کجا مشق سخن کرده است مهٔداریکه من دارم

***

زدلم کردست دوراز روی تو آرامرم
میرسد هردم بجان خسته ام پیغام غم
یتودر کامم مذاق زهر قاتل میدهد
گر بیالایم به آب خضر ای گلفام فم
در فراقت نیست مارا لذتی از زنده گی
گشت خون از تلخی هجر تودر اجسام سم
گر نه کرده غیر در پیش تو بدگویی زمن
التفاتت ازچه زوشد با من ناکام کم
کس چو من شهرت فروش داغ نومیدی نباد
شد نگین از خجلت نام من بد نام نم
از صفای جوهر دل آنچه من در یافتم
نی بمکندر یاقت از آئینه نی از جام جم
غنچه در پیش دهان تنگ شکر بار تو
کی دهان دارد زند ای سرو گل اندام دم
هست طوفان کاری چشمم عظیمی گر چنین
آب چشمم می شود آخر درین ایام یم

***

نر بها راچجادم فیض لم یزل دارم
درچمن بیانی هامو سم حمل دارم

خامه‌ام به بهزادی رشک مانی چین است
در طراز حرف عشق طرز بی بدل دارم
از بلندی مضمون هستم آسمان پیما
عیسی معانی‌ام شمس در بغل دارم
از حلاوت شعرم کام جان شود شیرین
در تراوش خامه نشئهٔ عسل دارم
عمری بوده‌ام شاگرد پیش چشم مست یار
شوخی غزال چین زان به هر غزل دارم
بالش جنونم را ریشه تار زلفت هست
در دماغ هم زان خال مایه خلل دارم
ای عظیمی چون بیدل قلزم معانی‌ام
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

***

طومار شکوهٔ غم تو باز می کنم
شرح جفای هجر تو آغاز می کنم
در راه می بسکه تپیدم شدم غبار
با این وسیله سوی تو پرواز می کنم
با تیغ قهر گر سرم از تن جدا کنند
کی ترک مهرت ای بت طناز می کنم
غیر از صدای تیشه بگوشم نمیرسد
در بیستون چو هر قدر آواز می کنم
باشد که جلوه ای فتد از عکس روی دوست
شد عمرها که آئینه پرداز می کنم
دل را سی کنم طرف عشق گلرخان
گنجشک را مقابل شهباز می کنم

هیچ اند باوجاهت تودلبران شهر
سرتا بپای تو چو بر اندازمی کنم
شرح بیان شوق عظیمی مطول است
با سطری آه خلص وایجاز می کنم

***

کند خیال تو هرگه مروردر چشمم
دهد تسلی ذوق حضور در چشمم
بیا که دیده بدیدار تو کنم روشن
نماند دردفراق تو نور چشمم
شدست خانهٔ مردم خراب ازاشکم
زبس گریستن آورده زوردرچشمم
مرا بودسر کوی توخوشتر ازفردوس
که جلوهٔ ندهدبیتو حوردرچشمم
چو نیست رخصت نزدیکم بیزم حضور
چه سود ازآنکه نمایی زد وردر چشمم
گذشته ام زتنعم بذوق فقر چنان
که نیست فرق گلیم وسمور در چشمم
فسرده گی شده ازبسکه عام بنماید
جهانیان همه اهل قبور درچشمم
فضای دهر نماید زتیره وضعی خلق
عظیمی تنگ چوزندان گوردر چشمم

***

شب گذشته خیال که بوددرچشمم
که ششجهت درجنت گشوددرچشمم

شد از فراق تو روزم سیاه تیره چنان که
فروغ مهر نما پدچو دود درچشمم
بانتظار تو دارم سفید این خانه
تلطفی کن و باز آفرود درچشمم
صفای مشرب توحید برنداشت نزاع
یکی است مسلم و گبر و یهود درچشمم
بوادی که منم تشنهٔ لب لعلت
زلال خضر سرابی نمود درچشمم
چسان قراردل از سیر بوستان جویم
که بی‌تو هر رگ گل خار بود درچشمم
سرشك خویش زسیلان نمیتوانم بست
گشاده‌اند مگر زنده رود درچشمم
عظیمیا به رهش شد زانتظار سفید
نشد که یك شبی آرد ورود درچشمم

***

کدامین مژده یارب شد طنین انداز درگوشم
که درذوق سماعش همچوگل پاتا بسر گوشم
نمیدانم که قاصد باز پیغام که آورد ست
که از رقص دل از جوش شادی کرده کر گوشم
مرا پیری نخواهد داشت باز از خدمت خوبان
که تا هستم جوانان راغلام حلقه برگوشم
ازین وحشت مرا نامد گهی آواز همدردی
من از عمریست بنهاده پس دیوار درگوشم
اگرچندی که بیدار است چشمم در دل شبها
چه حاصل بادل غافل همان درخواب خرگوشم

شدم پیرو نبستم طوق از پند نیکوخواهان
شد این موی سفید از غفلت دل پنبه در گوشم
من از ترک تکلف کرده ام ایجاد تنعمها
که بخشد لذت بالین پر در زیر سر گوشم
خدارا واعظ آزارم مده از وعظ بی تأثیر
ندارد تاب شمع حرفهای بی اثر گوشم
ز بس اوضاع ابنای زمانم می فشارد دل
چه بودی کاش اگر می بود چشمم کور و کر گوشم
عظیمی بخت بد بین با همه این تلخکامی ها
به پیغامی نشد شا بسته زان شور بن بسر گوشم

***

گره بکشود از زلف که یارب دیگر انگشتم
دمد چون نافه بوی مشك بیرون از هر انگشتم
غرور بی نیازیهای وضع ساده ام بنگر
نیارد سر فرود درحلقه انگشتر انگشتم
شبستان معانی هر کجا از من بود روشن
قلم دارد خواص شمع کافوری در انگشتم
ورق گردانی دیوان عمر ایدل چه میپرسی
که شد این دفتر آخر خشك ناگشته تر انگشتم
فراموشم نگردد تا که شبهای شب هجران
ز تار زلف جانان رشته می بندد بر انگشتم
ز بس گفت و شنید خلق گردیده نفاق آمیز
بلب مهر و بگوشم پنبه با شد سر انگشتم
اگر سا ید به لعل روح بخش و آبدار او
زلال خضر چون فواره جوشد از هر انگشتم

بمیدان سخن از مدعی باکم عظیمی نیست
که اندر دیده حساد باشد خنجر انگشتم
عظیمی همچو بیدل کاست زان سان غم ایام
که در دست ضعیفها زجسم لاغر انگشتم

***

فروغ شعلهٔ شوقم شرار اخگر عشقم
سراپا ناله ام آهم سپند مجمر عشقم
ندیم بزم اندوهم حریف مجلس دردم
زهر بندم جدا خیزد نواخنیا گر عشقم
بخاك و خون طپانم مرغ بسمل گشته را مانم
هلاك تیغ هجرانم قتیل خنجر عشقم
اثر گم کردهٔ آهم نمك پروردهٔ داغم
غم و محنت پرستارم مریض بستر عشقم
بدشت نامرادی چون غبار آواره یأسم
زشهر عافیت دورم غریب کشور عشقم
نه مال و جاه منظورم نه عیش و کام مختارم
بعرض خاکسار بها جبین سای در عشقم
دماغ فطرتم از نشهٔ اقبال سرخوش نیست
به بزم بی‌نیازی جرعه نوش ساغر عشقم
عظیمی درحریم آستان حضرت بیدل
سر تسلیم فرش هرچه خواهی چاکر عشقم

***

آن غنچه لب آید چون برسر تبسم
رنگ بهار ریزد از جوهر تبسم

زهر تغافل ای شوخ در قتل ما چه لازم
آسان چو میتون کشت با شکر تبسم
از نفخ صور هم ما بر خویشتن نیاییم
سرمست التفاتیم از ساغر تبسم
در جنت وصالت یا بوسم راه آخر
کاین مژده داد ما را پیغمبر تبسم
از گریه ی تو تا لب خشک التفاتیم
یک جرعه به کام کن از ساغر تبسم
تا خط سبز گردید نقش نگین لعلت
مهر قبول زد جوش بر محضر تبسم
از شام یأس بخشد ما را نجات کایت
صبح بهار امید سر تا به سر تبسم
روییده سبزهٔ خط چون از کنار لعلت
پر روح دلنوازی شد شهپر تبسم
برقی رسید انداخت بنیاد هستی ما
یارب چه سحر بنمود افسون گر تبسم
با اندک التفاتی عاشق شود تسلی
از کنج لب کسی یا زبکشا در تبسم
بشنو عظیمی اکنون آهنگ طرز بیدل
آمد ز گلشن ما زان جوهر تبسم

***

از جهات بیرون است مأمنی که من دارم
در فضای بیرنگی است مسکنی که من دارم
گوش آشنا نبود راز پردهٔ دل را
با زبان خاموشی ست گفتنی که من دارم

از نیاز مندان نیست جزخم سر تسلیم
نذر خنجر نازت گردنی کـه من دارم
داغهای دل دارد تازه کاوش دردت
از خزان بود ایمن گلشنی کـه من دارم
مزرع عمل افسوس وقف بذر غفلت شد
نیست حاصلش جز باد خرمنی که من دارم
کرد نفس آماده نقد عافیت تاراج
چاره چیست در پهلوست دشمنی که من دارم
گر تهی ست کف ازرز غصه ام عظیمی نیست
پرز گوهر معنی ست مخزنی که من دارم

***

بسته حلقه آن طرهٔ طرار توام
خسته غمزه آن نرگس خونخوار توام
مگر از عشق من و غافل از احوال منی
بخدا شیفتهٔ عاشق دیدار توام
مهر و لطف تو کم و قهر عتابت بسیار
من کباب از الم این کم و بسیار توام
شهرت حسن تو از عشق من آفاق گرفت
گر بدانی سبب گرمی بازار توام
شده یك عمر که دلدادهٔ زارت هستم
یکروایشوخ توهم گوی که دلدار توام
گل بسر بر زده از طرف چمن می آیی
من بقربان گل گوشه دستار توام

دلبر سبز خط من به عظیمی میگفت
طوطی شکر شیر ینی گفتار تو ام

***

منم که نیست ز کلفت دمی فراغم و داغم
همیشه از غم ایام، بیدماغم وداغم
زبسکه تیره شده روز گارم از ستم چرخ
بجای نور دمد دود از چراغم وداغم
اگر چه طوطی شکرستان فضل وکمالم
ولی چه سود مصاحب بخیل زاغم وداغم
نصیب ما نشد از دور چرخ کاس امیدی
لبالب است زخوناب یاس ایاغم وداغم
شکسته پای بدا من به تنگنای خمولم
بجز الم نکند هیچکس سراغم وداغم
بهار عمر فسرد از خزان نوبت پیری
گل مراد نزد خنده روی باغم وداغم

عظیمی رفت ازین باغ بلبلان نواسنج
خراش گوش شده نعرهٔ کلاغم وداغم

***

دلی کز آتش هجر تو سوزان داشتم دارم
همان داغی که اندر سینه پنهان داشتم دارم
تو ای سروسهی آن سر کشیها داشتی داری
چو قمری منهم از شوق تو افغان داشتم دارم
چرا از باغبان منت کشم بهر گلی آخر
که از داغ تو در دل صد گلستان داشتم دارم

نیم بی بهره از فیض طرف در بزم دلچاکان
لب زخمی که از تیغ تو خندان داشتم دارم
رود کی حیرت دیدار تو با مردن از دیده
درون قبر هم چشمی که حیران داشتم دارم
خیال طره ات آشفته ام هر شب همیدارد
من از عمری که این خواب پریشان داشتم دارم
عظیمی هست ترک عاشقی در مذهب من کفر
بدل خارغم یک نامسلمان داشتم دارم

***

مرا کردی اسیر مهر رویت از سرت گردم
گرفتار کمند تار مویت از سرت گردم
چه زیبا ناز نینی دلربایی شوخ شیرینی
دل شهری تپد در آرزویت از سرت گردم
خرام جلوه ات کرده به آن پیراهن مشکی
سیه روزم چو زلف مشکبویت از سرت گردم
منم هر روز بنشسته سر راه تو با صد شوق
که بینم یک نظر از دور سویت از سرت گردم
نمی پرسی چرا از حال زار مستمند خود
که سوزد روز و شب در عشق رویت از سرت گردم
همی خواهم که گویم عرض حال خویش در پیشت
ولی می ترسم از تندی خویت از سرت گردم
کشیدی دود آهم از جگر تا عینک دودی
زدی بر چشم های فتنه جویت از سرت گردم

***

نهانی حال دل با زلف تو گفتن هوس دارم
زچشم مست بی رحم تو بنهفتن هوس دارم

به آب دیده کردم آب پاشی خاک راهت را
خس خاری بجاروب مژه روفتن هوس دارم

وعید چشم خونخوارت نموده زهره ام را آب
نوید زان لب لعل تو بشنفتن هوس دارم

ز راه رسم عقل و هوش اندر دل ملال افزود
به سودای سر زلف تو آشفتن هوس دارم

صفات چشم مستت گفتم و چون باده خونم ریخت
کنون چندی در مدح لبت سفتن هوس دارم

برنگ غنچه تا کی چون عظیمی تنگدل باشم
نسیم زلف خود بفرست بشگفتن هوس دارم

***

چنان در آتش هجران تو بیتاب گردیدم
زجوش بیقراری کورهٔ سیماب گردیدم

نه پروای بهشتم هست نی اندیشهٔ دوزخ
بسودای رخت زینها فراغت یاب گردیدم

رخت تا دیده گل گفتم چو دیدم بهتری از وی
زتشویر خجالت همچو شبنم آب گردیدم

زامواج سرشکم مردمان گشتند طوفانی
زچشم خویشتن هر چشمهٔ سیلاب گردیدم

به عجز خویشتن صد دل مردم توانم کرد
که از وضع تواضع صورت قلاب گردیدم

بگرد قلعهٔ او تا دلم عزم اقامت کرد
گذشتم از سر پل ساکن درزاب گردیدم

بحمدالله عظیمی نیستم بی نام وآوازه
که اندر عشق صاحب نام شهرت یاب گردیدم

***

به عشقت فارغم از عالم واز اهل عالم هم
بسودایت ندارم فکر بیش و غصهٔ کم هم
تو در خوبی و زیبایی گر از شیرین زیاد هستی
من اندر جانکنیها نیستم از کوهکن کم هم
چه دردسر دهی واعظ که از شوق لقای او
ندارم از بهشت امید بیمی از جهنم هم
بحمد الله دارم شوکتی در دلق درویشی
که اسکندر ندارد در قبای خسروی جم هم
بدل هرچند کردم راز عشقت را نهان اما
مرا رسوا نمود این رنگ زرد و قامت خم هم
چو ابرو از تواضع صید دلها میتوان کردن
که از قلاب کم نبود عظیمی قامت خم هم

***

رفتار قدت ریحان دیدم ندیده بودم
جان را چنین خرامان دیدم ندیده بودم
نقش غریب باشد خط بر کنار لعلت
از پسته رسته ریحان دیدم ندیده بودم
تا روی خود نمودی از زیر زلف مشکین
خورشید شب نمایان دیدم ندیده بودم
زانبوهی غم و درد اندر دلم چی پرسی
در ذره کوه پنهان دیدم ندیده بودم

بودی چو جان بچشم رفتی و زنده ماندم
من زندگی بی‌جان دیدم ندیده بودم
صد بار هجر رویت راضی بمردنم کرد
سختی روز هجران دیدم ندیده بودم
هندوی خال بنگر بر عارضش عظیمی
کافر بباغ رضوان دیدم ندیده بودم

***

گر از خون جگر جانا شراب ما کنی دارم
بیا هم از دل بریان کباب ما کنی دارم
ز بس آئینه‌سان مشتاق دیدار تو میباشم
بدل چون نبض جوهر اضطراب ما کنی دارم
فنا آماده‌ام از خود قدم بنهاده‌ام بیرون
بر نگه برق نظاره شتاب ما کنی دارم
شده چشمم سفید از انتظار مهر رخسارت
بیاد آفتابت ماهتاب ما کنی دارم
توانم از نگاه حسرتی اظهار حال خود
بیا رو کن دمی با من خطاب ما کنی دارم
بجنبد از حوادث کاه‌سان کوه ثبات من
که خاک انتسابم اکتساب ما کنی دارم
عظیمی بسکه در اندیشهٔ آن طره می‌پیچم
بدل چون زلف صورت پیچتاب ما کنی دارم

***

بحسرت از سر کویتو ای بیداد گر رفتم
گریبان چاک دل صد پاره و خونین جگر رفتم

گرانیهای من آورد بر طبعت ملال آخر
سبك از مجلست برخواستم اینك بدر رفتم
نمیدانم چه مضمون بود ثبت لوحهٔ بختم
زخاطرهای یاران همچو حرف بی اثر رفتم
گرفتم پیش از تحریك دل آخر طریق عشق
خداحافظ براه بس پر آشوب و خطر رفتم
حریف جلوهٔ حسنت کجا طاقت توانند شد
گشودم تا مژه از خویش مانند شرر رفتم
چه خوش باغیر هرشب الفت شیر و شکر داری
من امشب بی خبر ای بیوفا تا پشت در رفتم
چو فرهاد حزین عمری نمودم جانکنی آخر
بحسرت تلخکام از دست آن شیرین پسر رفتم
عظیمی گر بفضل خویشتن ایزد نبخشاید
بدین کوه گناه خویش در تحت سقر رفتم

***

برد از پیر و جوان دل زخرامت گردم
جان دمد در تن مرده زکلامت گردم
همچو ابرو بتواضع دل خلقی ببری
بارك الله زتعظیم سلامت گردم
درخم کاکل مشکین و بخال رخ خود
صید کردی دلم از دانه و دامت گردم
پای بر دیدهٔ هر کس که نهی جا داری
چه بلند است مقامت زمقامت گردم
ذکر نامت بدهن لذت گل قند دهد
اینقدر هم شکرین است زنامت گردم

همه اعضای تو زیبا و لطیف است چو گل
من آشفته ندانم ز کدامت گردم
بوسهٔ نذر عظیمی بکن از لعل لبت
ای من از قامت شمشاد خرامت گردم

***

دل هجران کشیدهٔ دارم جان محنت رسیدهٔ دارم
تیر در دل خلیدهٔ دارم جگر خون چکیدهٔ دارم
شرح احوال من چه می پرسی قصهٔ نا شنیدهٔ دارم
کرده ام خوی به محنت و کلفت طبع عشرت رمیدهٔ دارم
چه روم در نظاره گل باغ خار دردل خلیدهٔ دارم
نرسم گر بکام نیست عجب که بت نار سیدهٔ دارم
کفر عشق است کفر مذهب من سخت محکم عقیدهٔ دارم
به هوای تو از غم دوجهان خط طور آرمیدهٔ دارم
میسرایم بذکر لعل لبت هر شبی خوش نشیدهٔ دارم
داغ دل پیش تو نشد منظور سکهٔ نا چلیدهٔ دارم

چون عظیمی بوصف طرهٔ تو
قصد طرح قصیدهٔ دارم

***

مردم زدرد داغ تودادر چکا کنم
رحمی نمیکنی تو ستمگر چکا کنم
ازمن ترا بحیله رقیبان جدا کرند
اکنون کجاروم من مضطر چکا کنم
دانستمت که طالب پولدار گشتهٔ
من خستهٔ راکه نیست بکف زر چکا کنم

رنگ هنر برای تو بردم بسی بکار
نگرفت بر تو هیچ یکی در چکا کنم
خودرا کنون زحلق بیاویزم ازدرت
جز این نماندچاره دیگر چکا کنم
ازطعن پند بیهوده زاهد مرا بکشت
آدم نمیشود قتی این خر چکا کنم
بی پول تصدقم همه جا با پری رخان
پول بر من آه نیست میسر چکا کنم
عسق بتان نصیب عظیمی شد ازازل
چون قسمت این شدست مقرر چکا کنم

***

زملک نیستی تا عرصهٔ هستی دوانندم
ازآنجا تا بسر حدعدم آخر رسانندم
گر ازپستان مادر قطرهٔ شیری چشانندم
بجایش صد قدح خونا بهٔ حسرت کشانندم
چه خوش آسوده بودم در شبستان عدم افسوس
کشید ندم درین محنت سرا آنجا نمانندم
مبادا کس چو من زخمی تیغ تهمت مردم
که گه کافر بگفتندم گهی فاسق بخوانندم
قبول ورد ابنای زمان باشد بهم توام
اگر جمعی بخوانندم وگر قومی برانندم
رسانندم اگر بر اوج عزت صبح چون خورشید
بخاک خارخاری شام چون سایه نشانندم
عظیمی این جواب آنکه استادسپندی گفت
بپایان آرمیدم هر قدر بالا دوانندم

***

ترا ایشوخ ازیاری من عارست میدانم
همه میلت بد لداری اغیار ست میدانم

بزورزر توان هر مشکلی را کرد آسان لیك
ترا باخویش کردن رام دشوارست میدانم

فریب قول بی اصل ترا زین پس نخواهم خورد
که کردارت همه بر عکس گفتارست میدانم

اگرچه چشم مستت عشوهٔ صلحم دهد لیکن
صف آرایی مژگان بهر پیکارست میدانم

نداری التفاتی جانب ما مفلسان هرگز
دلت در بند سیم وفکر دینارست میدانم

رقیبان را نسازی یکقدم دور از سر کویت
بلی سگ پاسبان خانه در کارست میدانم

زروی مرحمت حال عظیمی را نمی پرسی
ترا از پرسش این خسته دل عارست میدانم

***

یاد ایامیکه در کوی تو راهی داشتم
زیر دیوار حریمت سر پناهی داشتم

یاد ایامیکه اندر رهگذارت کرده جا
بر رخت دزدیده از حسرت نگاهی داشتم

یاد ایامیکه در خیل سگان درگهت
خویشتن را داده جا خوش عزو جاهی داشتم

یاد ایامیکه میرفتم زکویت شام اگر
با زبیخود باز گشت صبحگاهی داشتم

یاد ایامی عظیمی روز مسجد تا فته
سجده برطرف کلاه کج کلاهی داشتم

***

وصف رخسار ترا هرگه که انشا می کنم
بر بیاض صفحه برگ گل املا می کنم
محو فکر آن دهان تنگم از شب تا سحر
خاطر خود را بهیچ آخر تسلا می کنم
بر امید آنکه سنگی آن بت طفلم زند
خویش را دیوانه و مجنون و رسوا می کنم
دشمن جان خودم کز لعل شکر بار او
بوسهٔ از شوقهای دل تمنا می کنم
وحشت آن باشد که از تمثال خود هم رم کند
من نه چون مجنون به آهو الفت انشا می کنم
هیچ می گویم دهانش را در ین حرف عدم
از برای اسم او مشکل معما می کنم
بسکه از وحشت جنون خیز ست مجنون دلم
در فضای سینهٔ خود سیر صحرا می کنم
با عظیمی گفت طرزی تا بکی این قطره گی
میگذارم گوهر دل سیر دریا می کنم

***

یارب چه عجب دلبر نازک بدن است این
سر تا بقدم همچو گل نسترن است این
مهر وی سمن بوی صنوبر قد گل رنگ
بی مهر ستم پرور پر مکر فن است این
درخنده نمك پاش بزخم دل مجروح
هنگام سخن طوطی شکر شکن است این
گر نقره خام است چنین صاف نباشد
جانم به فدایش چه مصفا بدن است این

تصویر پریشانی بخت سیه ماست
بردوش ز زلفین شکن پر شکن است این
هرگز نشود رام با فسون وفسانه
وحشی تر از آهوی خطا وختن است این
بر عارض گلرنگ وی افتاده نه خال است
زاغیست که بنشسته بطرف چمن است این
نوسبزه خط سر زده از طرف عذارش
آغاز بهار وی نوروز من است این
آن خال ببین بین دو ابروش عظیمی
یک قبضه دو تیغ پی قتل من است این

***

خراب چشم سیاهت نه من هزار چومن
کباب طرز نگاهت نه من هزار چومن
جهان پر است ز لیلایی تو از مجنون
فسانه بر رخ ماهت نه من هزار چومن
بدور آن ذقنت عالمیست زندانی
نگون فتاده بچاهت نه من هزار چومن
نه بی به دعوی مهر ووفای خود صادق
درین قضیه گواهت نه من هزار چومن
پی سراغ توآواره عالمی چوصبا
به جستجوی تو تنها نه من هزار چومن
عظیمی بردی ز اقران خویش گوی سخن
بلطف طبع گواهت نه من هزار چومن

***

اسیر موی تو تنها نه من هزار چومن
غریب کوی تو تنها نه من هزار چومن

هر آنکه هست بجان طالب تو می باشد
در آرزوی تو تنها نه من هزار چو من
نشانده است بخون تندیت جها نی را
هلاك خوی تو تنها نه من هزار چومن
زهر دیار بسی چون عظیمی أفتادست
غریب کوی تو تنها نه من هزار چومن

***

ای قد تو غیرت سرو و سمن وی رخ توخجلت مشك ختن
طلعت تو مطلع صبح بهار نکهت تو نفحهٔ مشك ختن
نرگس فتان تو درسا حری برده دل آزغا لمی ازمکروفن
غمزهٔ تو آفت پیر وجوان جلوهٔ تو فتنهٔ هر مرد و زن
ابرویتو قبلهٔ اهل نیاز گیسوی تو حلقهٔ دام فتن
ای مه شیرین لب شکر دهان وی بت سنگین دل سیمین بدن
سوختم از آتش درد فراق
نازشی با من بکن ای سیمتن

***

چرا گشتی زمن دور ای بت سیمین عذار من
بیا کز درد هجرت برلب آمد جان زار من
فغان دودآهم چرخ رادر ناله می آرد
حذر کن ازخدنگ مدآه پر شرار من
بجانم لشکراندوه دردغم هجوم آورد
نمی پرسی گهی ازمهر بانی حال زارمن
چه جرم ازمن گذشت آخر چنین نامهر بان گشتی
گل من سنبل من غنچهٔ من نو بهار من
نه عشوه نه کرشمه نه سخن نه ناز استغنا
ندانم ازچه رنجیدی زمن ای گلعذار من

عظیمی داده‌جان ازدرد هجرت زار میگوید
دم مردن میسر کن خدایا روی یار من

***

ای ازطفیل نور تو دریافته اندر زمن
غیر اسکون گردون مدار اجساد روح ارواح تن
در عرضگاه مدحت جاه و جلالت آمده
ناقص بیان قاصر زبان عاجز قلم کوته سخن
ازپرتو شمس رخت کردند کسب روشنی
مهر فلك ماه سما برق یمان شمع لگن
چون فیضیات مقدمت شد عرصه ایجاد یافت
دنیا بها عالم ضیا گیتی صفا رونق زمن
بنما جمال خود شبی کز شوق دیدار تو رفت
هوشم زسر صبرم زدل تاب م زجان طاقت زتن
دست عظیمی روزحشر شاها نگیری میشود
کارش تبه روزش سیه حالش زبون رازش علن

***

آفرین ای مبدع کونین عالم آفرین
رازق هر زنده جان وخالق کون ومکین
پادشاه پادشاهان داورروزی رسان
رازدان پرده پوش فیض بخش عالمین
هست یك قندیل ازدیوان صنعت آسمان
یك ورق ازدفتر ایجادتو روی زمین
مور وماهی کامران ازدرگه رزاقیت
مردمان ازخرمن احسان جودت خوشه‌چین

روزی هر صنف از تو می رسد در وقت خود
نزد انعامت برابر اهل کفر و اهل دین
کرد لطف شامل تو عنکبوتی را بعا
پرده دار جسم جان آن امام المرسلین
شحنه قهاریت یک پشهٔ را بسر گماشت
بر سأل صفدری بسر جان نمرود لعین
از بلاهای زمان درمانده گان خسته را
رافتت کهف الامان و رحمتت حبل المتین
گرچه هستم پر گنه از رحمتت دارم امید
زانکه خود فرموده لا تقنطو بر مؤمنین
تشنه لب در وادی عصیان عظیمی رو سیه
زآب غفران سازسیرابش توای رب معین

***

چرا رفتی چنین زود از برم ای نوجوان من
بیا کز دوریت شد پیر تاب و هم توان من
همان روزیکه تاب عارضت آتش بجانم زد
همی سوزد درون سینه مغز استخوان من
نمی پرسی گهی از مرحمت حال خرابم را
گل من بلبل من طوطی شیرین زبان من
نمیدانم چه کردم این چنین نامهربان گشتی
حبیب من طبیب سینه نا مهربان من
عجب دردیست پنهان در دلم از حسرت رویت
مگر سازد لبت درمان این درد نهان من
اگر آیی خرامان از برای پرسشم روزی
به استقبال تو آید برون از جسم جان من

عظیمی در فراقت میکند تکرار این مصرع
کجا رفتی چنین زود از برم ای نوجوان من

***

ای فروغ شمع جان از لمعهٔ انوار تو
دل یکی آئینه‌دار پرتو دیدار تو
شاهد گل خویش را بس زیب زینت داده است
به که سازد گوشه چشمی بران رخسار تو
جان دهد اندر دمی صد قالب افسرده را
یک نوید از خال کنج لعل شکر بار تو
شوخی رنگ رخت تا جلوه زد طرف چمن
گشت گل آئینه دار پرتو دیدار تو
چشم حیرت شد سراپایم بحسنت چون قدح
تا ببزم افگند برقع عارض گلنار تو
چیره دستیها که بردی سرو پیش از راستی
در کجی وا ماند از نخل قد گلبار تو
وصف حسنت را عظیمی کیست تا سازد بیان
ای فروغ شمع جان از لمعهٔ انوار تو

***

می زند راه حجاز امشب مگر ساز پلو
دل برقص اندر بود بر ساز و آواز پلو
کی بود اندر خور هر سفلهٔ ناشسته روی
یکجهان بالیده باشد گلشن ناز پلو
از دم او نفخه روح الهی میدمد
تازه می گردد روان از لطف اعجاز پلو
گوشت کبک و روغن زرد و برنج صاف خوب
این سه باشد عمده تر در کار پرداز پلو

لیکنش استاد قابل نیز شرط اعظم است
تا فزاید آب تاب حسن طناز پلو
وه چه خوش باشد گوارا در زمستانهای سرد
راحت جانهاست طعم لذت ابر از پلو
مرهم جان کسل مندان بود هر لقمه اش
درد خود را عرضه کن پیش دواساز پلو
در حلاوت همچو او نبود طعامی در جهان
در میان آشها حق کرده اعزاز پلو
هر که بوده واضع ترکیب آن یادش بخیر
کرده اول این چنین در عالم ابراز پلو
یك جهان اسباب می خواهد که بر دست آوری
ای عظیمی مفت نبود صید شهباز پلو
***
بتان مرا دلکی بود گم شد زبرم کو
خبر دهید که آن مرغك شکسته پرم کو
چو زهر تلخ شده زندگانیم بفراقش
کجاست دلبر شیرین شوخ لب شکرم کو
اگر نه آهن خار است دل بسینه جانان
اثر به آه شب وزار نالـی سحرم کو
زباغ وصل بتان بی زآه گل نتوان چید
مراکه مفلس عورم چو غنچه مشت زرم کو
چه حظ مرا زبهار وچه سودم از گل گلشن
چه شد بهار امیدم حدیقه نظرم کو
پی سراغ وی آواره کوی بکوی بگشتم
نگفت یکرهم آن تیره روز در بدرم کو

به گلزمین دل خویش نخل عشق بنشاندم
ولی بجز غم اندوه حاصل وثمر کو
حلاوت ازسخنم برده تلخی غم ایام
عظیمی آن شکرین شعرهای نغز ترم کو

***

چشمان تو که هستند مست شراب هردو
ازپارهٔ دل من خواهد کباب هردو
مارا بدین ودنیا امید عافیت نیست
کز عشق خوبرویان گشته خراب هردو
رفتی وجان ودل ماند درحسرت فراقت
چون مرغ نیم بسمل دراضطراب هردو
ازسلسبیل کوثرواعظ مخوان فسونم
بی لعل او بچشمم آیمد سراب هردو
آنجاکه گرم گردد بازار رحمت حق
سوداشود بیک نرخ جرم و ثواب هردو
آه از تطاول آن زلفین پرشکنجت
درقتلم ازدوجانب دارد شتاب هردو
ازغم رهان بقتلم یاشادکن زوصلم
اندیشه نیست لازم باشد ثواب هردو
خواهی بدوست پیوند ازجسم جان گذرکن
درراه توعظیمی آمد حجاب هردو

***

چون دلم زخمی نگردد تیرمژگان دارداو
ازدو ابروی مقوس تیغ عریان دارد او
خاطرم آشفته وحالم پریشانست اگر
بی سبب نبود که گیسوی پریشان دارداو

شد نگه در دیده خشك از انتظار دیدنش
چند خود را چون پری از چشم پنهان دارد او
این چنین جور و جفا و بی وفایی کس کند
عاقبت از عشق خود مارا پشیمان دارد او
هر که پیچد پای در دامان استغنای فقر
شوکت اسکندر و فر سلیمان دارد او
مردم آزاری و دعوای مسلمانی خطاست
چون کند آزار مردم آنکه ایمان دارد او
هرگز از بد اصل امید وفاداری مکن
کی مراعات حقوق پاس احسان دارد او
شد عظیمی گرچه پیر از میکده بیرون برفت
همچنان در دل ارادت با جوانان دارد او

***

دلا در یاد دیدار محمد شو محمد شو
بذکر لعل در بار محمد شو محمد شو
اگر خواهی که چون خورشید بر اوج فلك تابی
چو ذره محو انوار محمد شو محمد شو
ندارد حاصلی این خستگیهای جهان جز درد
دوا میجویی بیمار محمد شو محمد شو
چنین تاریك تا کی داشتن کاشانهٔ دل را
بیاد شمع رخسار محمد شو محمد شو
بقید آب گل پابند ماندی از چه رو آخر
گسل دام و گرفتار محمد شو محمد شو
اگر از حادثات دور گردون ایمنی جویی
به زیر ظل دیوار محمد شو محمد شو

عظیمی گر شگفتن آرزو دارد برنگ گل
صبای طرف گلزار محمدشو محمدشو

***

شوم اندر بر آن تندخو ترسیده ترسیده
نمایم عرض حال خویشتن لرزیده لرزیده
زبس بیمم بود از چشم خونخوار سیه مستش
همی تازم نگه بر عارضش دزدیده دزدیده
ببین آن نونهال حسن را وطرز رفتارش
خرامان میرود مانند گل خندیده خندیده
نمیدانم چه دارد بخت شومم در نهاد خود
رود آنماه بی موجب زمن رنجیده رنجیده
به زخم تیغ هجران تو جان دادم بصد حسرت
چو مرغ بسمل اندر خاك خون غلطیده غلطیده
زبس بیخویشیم رو داده اندر جستجوی تو
چو سنگ آسیا گشته سرم گردیده گردیده
ترا اندر سخن باشد عظیمی پایهٔ عالی
که معنی ها ببندی در غزل برچیده برچیده

***

تا خط مشکین بروی خویش پیدا کردهٔ
خویش بقتل عاشقان توقیع انشا کردهٔ
ای ستمگر این چه بیدادست برپا کردهٔ
عالمی را در غم خود بیسروپا کردهٔ
هرطرف در شهر از غوغای حسنت محشر است
از چه خود را اینقدر ایشوخ رعنا کردهٔ

کرده بلبل برگ گل را پای انداز رهت
تا بسوی باغ آهنگ تماشا کرده

اختلاط تیره طبعان مایه صد فتنه است
سرمه را محرم بچشم خویش بیجا کرده

خط بر آوردی و رسم دلبری بگذاشتی
گوئیا بر قوت حسن خود مجلا کرده

گر مسیحا مرده را میکرد زنده با نفس
با شکر خندی تو کار صد مسیحا کرده

تا سواد خط عیان شد بر بیاض عارضت
روز و شب را خوش بیک جا آشکارا کرده

کام جان کرده ز اشعارت عظیمی پر شکر
از کجا این طبع شکر بار پیدا کرده

***

بناز بگذرد آن سرو قد چمیده چمیده
ولی برنگ غزالان چین رمیده رمیده

غرور شوکت حسن است کان شه خوبان
همی رود سوی بیچاره گان ندیده ندیده

بدان امید که تا طوف دامنش دهدم دست
شدم غبار بخاک درش طپیده طپیده

نخورد بر هدف مدعا ز شصت خدنگم
چه سود از آن که قدم شد کمان خمیده خمیده

چو نقش پای بما ندم زپای زار در آخر
به جستجوی تو در هر طرف دویده دویده

کنار من شده گرداب در بلای فراقت
ز نوک های مژه خون دل چکیده چکیده

بلطف طبع کجا مدعی رسید به عظیمی
که هست مصرع شعرش همه رسیده رسیده

***

سوخت جانم ز غضب یار تغافل گفته
فهم آهی نزدم صبر و تحمل گفته
بود اگر چند خطرناک رهٔ عشق ولی
پای در دانه نهادیم توکل گفته
بی تو در گوشهٔ غم روز و شب ای مایهٔ عیش
می‌خورم خون دل از یاد لبت مل گفته
رخ زلف تو بود باغ بهار دل من
نروم جانب گلشن گل سنبل گفته
صفحه روی ترا جان ورق گل خوانده
شیونم دل ز غمت نالهٔ بلبل گفته
نشئه‌ای از چشم تو چون چارهٔ سرگشتگیم
می زنم دست به زلف تو توسل گفته
با نگهی چسان است مسلم به تو در شهر بتان
بستان جان و بده بوسه تبادل گفته
شدی از مفلسی خسته عظیمی واقف
که بریدی تو از این غمزده بی‌پل گفته

***

مرا سودای عشق نازنینی بر سر افتاده
که از طنازیش در سر شور محشر افتاده
ز سر تا پای هر جایش ببینم می فریبد دل
ز بس هر عضوش از عضو دگر زیباتر افتاده

بانداز نگاهی عالمی را میکند بدهوش
نگه‌در چشم اوچون موج می‌در ساغر افتاده

خط بطلان کشیده برخط یاقوت هم ریحان
زمرد گون خطی کاندر لب آن دلبر افتاده

بکنج لعل نوشین خال مشکینش چو هندو یست
که بهر پاسبانی در کنار کوثر افتاده

الاای نوح وقت دستگیری هست امدادی
بطوفان حوادث کشتیم بی لنگر افتاده

قدم آهسته نه گر عزم بیرون آمدن داری
که در کوی تو دلها برسر همدیگر افتاده

عظیمی باختم نرد محبت باد لها بازی
که از کجبازی او مهره‌ام در ششدر افتاده

***

چو کرد ساقی قسمت بمن حواله پیاله
ملامتم مکن از می کشم پیاله پیاله

درین بهار که گل مست بلبل است غزلخوان
توهم بگیر بطرف چمن چو لاله پیاله

شبی که ماه دو هفته مست یار چهارده ساله
چو خوش که پر بکنی از می دوساله پیاله

خمار آرزویم بشکند اگر بستانم
زدست آن صنم عنبرین کلاله پیاله

چو غم گرفت کمین در پناه سایهٔ خم او
که رنجهای زمانه کند ازاله پیاله

چو دید نشهٔ فزائی بادهٔ لب لعلت
عرق فشاند زتشویر ژاله ژاله پیاله

حیات تازه بگیرم زسر چو خضر عظیمی
نصیبم ار شود از دست آن غزاله پیاله

***

رسید آن نازنین پیراهن گلگون به تن کرده
زرشك خویشتن گل را بدون در پیراهن کرده
خرام قامتش دین ودل ازپیرو جوان برده
ادای جلوه اش تاراج هوش مردوزن کرده
گرفته چتر مشکین برغزالان از خم ابرو
زعارض خوابگاه آهوان پر نسترن کرده
بیاض صبح راداده فروغ از طلعت رویش
سواد شام ظلمت راز زلف پرشکن کرده
دهانش درتکلم ازرگ کبسل شهد ریزانید
لبانش در تبسم خنده برصبح چمن کرده
زده بردور رویش حلقه زانسان طرهٔ مشکین
سیه ماری توگویی سیب سرخی دردهن کرده
دلم رفته زبرعمریست یاد ازمن نمی سازد
مگر درچین زلف عنبرافشانت وطن کرده
نمیدانم عظیمی کهنهٔ گردون بمن ازچیست
که حالم ابترو جانم اسیر صدمحن کرده

***

چه گویم من ازوصف اخبار دیوه | که تا بان چومهرست انوار دیوه
به اصلاح اخلاق عادات ملی | همه رهنمایی بود کار دیوه
اگر جنش فضل وهنر کار داری | بیا کامده گرم بازار دیوه
دماغ خرد میشود تازه وتر | زسیر تماشای گلزار دیوه

بگوش دل‌آو یزه‌سازد لبیبان | مضامین چون در شهوار دیوه
به بهبود اوضاع توده بودوقف | سراسر بیانات اظهار دیوه
پی نظم ونسق امور حیاتی | ممدی نیابی چو همکار دیوه
رفیق است دانا وغمخوار ومشفق | نه بینی گهی ذره‌آزار دیوه
بگیری فرادرس اندرز عبرت | زهر صفحه موعظت بار دیوه
غنیمت شمر صحبتش ای خردمند | بکن استفاده ز افکار دیوه
هزار آفرین بر نسیمش که دارد | چنین تازه گلزار بیخار دیوه

عظیمی بود خامه ام عاجز الحق
زوصفی که باشد سزاوار دیوه

شعر مذکور دروصف «دیوه» روزنامه جوزجانان امروزدرسال ۱۳٤۲ سروده شده است.

***

کی بود یارب شود دل ازغم حرمان خلاص
جان مسکین ازبلای محنت هجران خلاص

سخت پیچیده ست تار طره ات برپای دل
نیست زین دام بلا ممکن شدن آسان خلاص

یا بوصلم شاد گردان یا به تیغ ستم زارم کش
تا شود جان حزین زین رنج بی پایان خلاص

سینه ریش ودل کباب ودیده پرخون ازفراق
ای اجل رحمی بکن زین درد بیدرمان خلاص

زنده گانی سر بسر رنج است آسایش کجاست
تا نفس باقیست ازز حمت شدن نتوان خلاص

صحبت داناست اکسیر سعادت ای رفیق
جهد کن خودرا کنی ازالفت نادان خلاص

آنکه هستیت کرده اورزق تراهم میدهد
خاطر خود کن زقید فکر آب ونان خلاص

کن ولی نعمت بخود کدیمین خویش را
ای عظیمی تا شوی ازمنت دونان خلاص

زهر زه گردی من جستجوی توست غرض
بهر طرف که کنم قصد سوی توست غرض
گهی بمسجد و گاهی بدیر سر بزنم
بهر جهت که کنم سجده روی توست غرض
ز باغ روضهٔ رضوان چه لذت چه حضور
که از بهشت مرا خاك کوی توست غرض
اگر بطرهٔ سنبل بیفگنم نظری
ملامتم نکنی یاد موی توست غرض
عظیمی گر ز رقیبی شکایتی بکند
ضمنی فتنه گر تیر مخوی توست غرض

***

ای شوخ پسر بر سر بازار شدی حیف
از مدرسه رفتی و دکاندار شدی حیف
بودی تو گل تازهٔ گلزار لطافت
افسوس کنون همدم هر خار شدی حیف
آرامگهٔ بلهوسان گشته دکانت
القصه باین قوم جفاکار شدی حیف
چون دایره دور تو گرفتند حریفان
سرگشته تو چون مرکز پرکار شدی حیف
هرگونه سخن ها ز تو گویند بهر جای
رسوای سر کوچه و بازار شدی حیف
اکنون نه کلامی نه سلامی نه نگاهی
بیزار ازین بنده بیکبار شدی حیف
خون جگر خسته عظیمی ز غم تو
تا مروز بکام دل اغیار شدی حیف

***

دلم ربوده بعشوه از کف نگار شیرین شوخ شنگی
ستاره رویی فرشته خویی عبیر مویی ملیح رنگی
بخنده برق بلای جانی بغمزه آشوب عقل و هوشی
به تن بصافی چو خام سیمی بدل زسختی چو خاره سنگی
ندانم این آفت دل و جان کدام کشور مقام دارد
بچهره رویست خال هندوی بلب یما نیست زلف زنگی
خوشا محبت که ساخت آزادم از گرفتاری بد و نیک
نه جهد دنیا نه فکر عقبا نه قید نامی نه بند ننگی
چسان ز چشمان صید گیر تو مرغ دلها خلاص یابد
یکی است چون باز تیز بالی دگر چو شاهین سخت چنگی
طلسم نازتو داشت یارب چه سا زحیرت که اندرین بزم
هزار مینای دل شکستی نشد بلند از یکی ترنگی
زگردش چشم مست تو بود تمام زین پیش می پرستی
شدیم اکنون ز نشئهٔ ذوق خط سبز لب تو بنگی
شنیدم ایشوخ قصد قتل عظیمیٔ دلفگار داری
زهی سعادت مکن درین امر تأخیر جانا گهی درنگی

***

ای نازنین پسر چقدر خوبرو ستی
سرتا بپا چو حور بهشتی نکو ستی
در حسن دلبری نتوان یافت بر تو عیب
جز اینقدر که یک کمکی تندخو ستی
بسته شود ز بهاری تو خوار بگاه گل
قربان توشوم چقدر مشکبو ستی
با غیر می خوری و دل ما کنی کباب
وین نیست شرط یاری و آئین دوستی

اشکم بروی وآه بلب داغ درجگر
آنکو مرانشانده بدین روزتوستی
باما همین گرفته جبین همچو غنچه ای
بادیگران همیشه چوگل خنده روستی
در هجرت ازوجودعظیمی نمانده است
جزسوده استخوانی وخشکیده پوستی
***
گز دیده تازرویش یکسو نقاب نیمی
اززیر ابر بیرون شد آفتاب نیمی
دور قدح چوبا ما ساقی رسد کرم کن
از کوثر دهانت آمیزآب نیمی
بانیت رها ندن ازغم بکش توسارا
زان معصیت چه باک است باشدثواب نیمی
نصف رخ تواززلف شددرحجاب زانسان
پوشیده زیرسنبل برگ گلاب نیمی
این نیم پیری عمر فرصت شمارهرچند
کردی تلف بغفلت اندر شباب نیمی
عرض نیازما چون ای نازنین شنیدی
ابروی ناز بردار بهر جواب نیمی
برطرف عارضت خطها ند بدان که گویی
شد زیر هاله پنهان از ماهتاب نیمی
وصف خط رخش گفت بیدل چه خوش عظیمی
خورشید پنجه تازداندرخضاب نیمی
***
زهی بدور نگاه مستت رواج آئین می گساری
دوچشم پرنشهٔ خمارت نهاده رسم شرابداری

تبارک الله چه نازنینی زپای تا فرق دلنشینی
بدلربایی عجب بلایی ولیک اندک ستم شعاری
زبرگ گل روی ازسمن موی زمشک تر بوی ازشررخوی
تنی چوسیم سفیدخام ودلی چوسنگ سیاه داری
نگاه لیلی به تیرغمزه ادای شیرین بدام عشوه
نکرده چون چشم شیر مست تو جان ستانی ودل شکاری
بگوشهٔ لعل نوشخندتو خال مشکین فتاده زانسان
که زنگی بر کنار آب خضر نشسته بپاسداری
زهجررویت جگر کبابم نمانده صبروقراروتابم
مده دگر بیش ازین عذابم بوصل خویشم نواز باری
زراه مهرو وفا خدارا بیا ببالین خسته خود
مریض عشق تراست رفته نفس شماری وجان نثاری
طپیده درخون چومرغ بسمل بناموادی عظیمی جان داد
که داشت ازرشتهٔ فراق رخ تو درسینه زخم کاری

***

چه شود جانب ماهم بخرامی گاهی
دل ماشاد نمایی به سلامی گاهی
رتبهٔ حسن چه کم میشود ازدولت تو
بشنوی گر زکرم عرض غلامی گاهی
شوخ وحشی ترا زآهوی ختن میباشی
بصد افسون نشوی گربدامی گاهی
چشم الفت نتوان داشت زترک چشمت
نشود دوست بکس شخص نظامی گاهی
درفشان شد به سخن تالبت ای غنچه دهن
نشنیدیم بدین لطف کلامی گاهی

اینقدر مایل وآشفتهٔ اغیار مباش
سوی ما هم نگرایجان گرامی گاهی

عمر بگذشت بدرد سر خمار نشد
روزی ما ز کف دست توجا می گاهی

هر قدر قاصد مکتوب بفرستادست آه
خوش نکردی دل زارم به پیامی گاهی

شوق دیدار تو گرداب دل ما چه شود
سوی ما هم بخرامی دو سه گامی گاهی

مدعی نیست عظیمی به سخن همسر من
کی بیاید سخن خاص زعامی گاهی

***

زهی پیری که تا بد از جبینش نور رحمانی
زارشادش شود روشن دل تاریک ظلمانی

ولی مقتدای عصر شیخ پیشوای خلق
هدایت بخش گمراهان دلیل راه یزدانی

جناب صوفیجان مخدوم کاندر تخت فیاضی
نوشته از ازل بر نام او منشور سلطانی

وحید العهد فی التقوا فرید العصر بالعرفان
که در علم و عمل او را نباشد در جهان ثانی

کمالاتش بدان حدست که از فیض نگاه او
شود سنگ سیه در خاصیت یا قوت رمانی

چنان تعریف مدح مرشدی از دست می آید
که باشد جانشین نقشبندان پیر ربانی

شها دارد عظیمی مخلصت از لطف تو امید
کو او را نا امید از فیض احسانت نگردانی

***

دست افشان و خرامان به ادامی آیی
چشم بددور چه زیبا وصفا می آیی
بسکه دارد همه بر قامت رفتار تو چشم
عرق آلوده زتأثیر حیا می آیی
نرگست وانشود از اثر رنج خمار
راست گو ای گل شبوز کجامی آیی
غضب آلود بکف تیغ و برابروزده چین
آشکارا زپی کشتن مامی آیی
جان رفته بتن مردهٔ ما باز آید
تو که هرگاه پی پرسش مامی آیی
هنری نیست که بهر تو نبردیم بکار
نی به افسون نه به تأثیر دعامی آیی
انتظارت دل غمدیدهٔ ما آب نمود
کی تو ای دلبر خورشید لقامی آیی
از غمت سوخت عظیمی دل او آر بدست
وعده فرمای بگو کی به کجا می آیی

***

چون تو محبوب جفاکار ندیدست کسی
همچو من یار وفادار ندیدست کسی
یك نفس نیست زپیرامنت اغیار جدا
آری آری گل بیخار ندیدست کسی
زلف یکسو بنمودی و بدیدم رویت
مهر رخشان به شب تار ندیدست کسی
جز بلعل لب اعجاز نمایت بتمن
آتش و آب بهم یار ندیدست کسی

رخ گلنار تودر حلقهٔ زلفت عجب است
سیب اندردهن مار ندیدست کسی
سوختی جان من از قهر بجرم نگهی
چون تو معشوق دل آزار ندیدست کسی
ساز ازین نظم عظیمی دهن خود شیرین
که چنین شعر شکر بار ندیدست کسی

***

بگوشم میرسد هردم نوید عید آزادی
که ملت کرده برپا ازپی تمجید آزادی
کدامین عید جشن یاد بود شیر مردانی
که جان کردند قربان دررهٔ تولید آزادی
به جنت شاد ارواح شهیدانی که مردانه
فدا کردند جان اندر رهٔ امید آزادی
الا ای ملت آزاد طبع صفدر افغان
بجان کوشید در تحکیم و در تسدید آزادی
بعلم و صنعت و توحید فکر و کوشش همت
وطن را ارتقا بخشید با تأیید آزادی
اگر در قوم نبود اتفاق و وحدت افکار
تزلزل میکند ازهرطرف تهدید آزادی
عظیمی ازپی تبریك با اهل وطن گوید
مبارك باد این جشن خوشی و عید آزادی

***

مرا ای بیوفا ازخود جدا میخواستی کردی
قرین محنت و درد و بلا میخواستی کردی

دمی ننشسته زود از مجلسم برخواستی رفتی
بمن این بزم را ماتم سرا میخواستی کردی
چه میکردی از ین بیش آخر ای بیگانه خوبامن
بگونه گونه دردم آشنا میخواستی کردی
چو بوی گل شدی پنهان زچشم ودر سراغ خود
مرا آواره مانند صبا میخواستی کردی
هجوم لشکر اندوه غم حالم زبون بنمود
چو مورم پایمال وزیر پا میخواستی کردی
چگویم تا چها کردی بمن ایشوخ سنگین دل
بگونه گونه غمها مبتلا میخواستی کردی
عظیمی خسته آخر کشته شد با تیغ هجرانت
همیشه قتل این بیچاره را میخواستی کردی

***

فغان دل بردازمن مهوش گل روی عیاری
هلال ابروی سنبل موی عاشق کش دل آزاری
لبش شیرین رخش رنگین برش سیمین خطش مشکین
بخوی آتش بدل سنگین جهان نوری وخون خواری
دل محزون چنان از نیش پیکانش بود مجروح
که در خون می طپد چون مرغ بسمل با بسی خواری
بپایش جان خویش ایدل بکن قربان بر ان گل روی
پی احوال پرسی تو روزی آیداز یاری
عظیمی باخیال نازلت این رنگین غزل چون گل
رقم کردی بدیده مدعی را خوش زدی خواری

***

ندانم ایدل غمدیده در دست بتان چونی
تو بی یك قطره خون آنها همه خونخوارگان چونی
فتادی بی خبر درحلقهٔ زلف سمن مویان
غریب وبیکس وتنها درین هندوستان چونی
بسی گفتم که بپرهیز باخوبان مشو مایل
نکردی گوش اکنون درجفاوجورشان چونی
مرا از تو نبود امید این جانا که روزی هم
نپرسیدی که ای بیمار زار ناتوان چونی
بهٔ ایام بهار حسن قدر ما ندانستی
شدا کنون از سواد خط گل رویت خزان چونی

***

زمن که خون شده از غم جگر چه میخواهی
هلاك هجر توگشتم دگر چه میخواهی
زطوف کوی تو فارغ نیم دمی شب و روز
نگفتی یك رهم ای در بدر چه میخواهی
بحال مرگ فتادم زدست ایظالم
خراب وزارمرا اینقدر چه میخواهی
مجوز تیره دل وفای صفای صدق خلوص
زشام تار فروغ سحر چه میخواهی
امید خیر مکن بیهده زبد گهران
زشاخ بید ثمرای پسر چه میخواهی
همیشه اهل کمال اندر پریشانی
فراغ حال ز صاحب هنر چه میخواهی
مساز عرضه متاع سخن به نا اهلان
ازین معامله غیر از ضرر چه میخواهی

درین زمانه نشان زامن وراحت نیست
بغیر فتنه زدور قمر چه میخواهی
کلام خویش [خداداده جا بده سینه خویش
عظیمی دولت ازین بیشتر چه میخواهی

***

اگر گویم که سرو قامتت رعناست میرنجی
وگر گویم که رعنایی بران زیباست میرنجی
چو گفتم ابروت را کج گره برجبهه افگندی
چه گویم شوخ نازک طبع من ازراست میرنجی
هنوز ایماه من طفلی ندانی رسم دلداری
اگر ازحال خود حرفی کنم پیداست میرنجی
دروغی ازخوش آمدغیر پیشت گفت می خندی
من ازکذا بیش حرفی بگویم راست میرنجی
عظیمی سوخت ازنازک مزاجیها یت ای بدخو
که از بیچاره هردم بیجهت ناخواست میرنجی

***

عذار تازهٔ رنگین تر ازگل برگ ترداری
قد موزون وزیبا تر زسروکاشمر داری
لطافت همچو گوهر میزند موج از سراپایت
زعنبر خال وزشکر لب وازمو کمر داری
یکی برجانب امیدواران التفاتی کن
توهم امیدهای ازخود ای شیرین پسرداری

شد از بار فراقت جان محزون خسته و رنجور
چه باشد رنج از ین مسکین بوصل خویش برداری
الهی خسم نگردد همسر سرو قدت نخلی
چه زیبا قامت و اندام از گل شسته تر داری
هلاکم ساختی ای بیوفا ازدرد ناکامی
چرا ازوصل خودمحروم آخر اینقدر داری
جوانم چون رواداری بمیرم ازغمت ناکام
توهم آخر جوانی آرزوهای همسر داری
اسیر دردمند خویشتن راچاره سازی کن
نه لازم اینقدر بیچاره راخونین جگر داری
نهفت اندر سرهر بیت حرف گوهر نامت
سزد گر با عظیمی التفات بیشتر داری

***

چوسرمست آن پری پیکر بمجلس سر کند بازی
زشوقش شمع چون پروانه گل برسر کند بازی
سراپایم چنان بگرفته و جدلذت رقصش
که هرمو بر تنم از ذوق خود دیگر کند بازی
برخسار لطیفش زلف پرپیچ وخمش بنگر
زهی ماری که باگل برنهال تر کند بازی
بکنج لعل نوشین خال مشکینش بدان ماند
که زنگی بچهٔ اندرلب کوثر کند بازی
زجا از بس مرا بر دست شوق دانهٔ خالش
دلم درسینه چون اسپند درمجمر کند بازی

زچشم روی تا پوشید اشکم هرطرف پاشید
بلی خورشید چون پنهان شود اختر کند بازی

همی‌خواهم عظیمی جان نثار پای او سازم
کمر چون بسته چون آن شوخ بازیگر کند بازی

***

ای سرو سمن بوی بقد نخل ترستی
رخساره چو برگ گل لب چون شکرستی
آهو نگه کبک خرام پری اندام
ریحان خط نسرین بدن و مو کمرستی
نقصی بسراپای جمالت نتوان یافت
حقا که بصفاتر از آب گهرستی
ازمادر ایام نزاید چوتو فرزند
جانم بفدای تو چه زیبا پسرستی
غلمانی و یا گریخته از روضهٔ فردوس
ورنه تو باین حسن نه جنس بشرستی
با این همه زیبایی و خوبی لطافت
زود الفت پرسهر بعشاق پرستی
از بهر خدا چاره ما ساز چسازیم
اکنون که تو آماده برای سفرستی

شدواله وشیدای تو بیچاره عظیمی
همخواری اوکن چوزحالش خبرستی

***

زجوش گریه اشکم موج طوفان است پنداری
کنار دیدهٔ من رود عمان است پنداری

ندارم تاب رفتن جای دیگر ازسر کویش
دلم در بند آن زلف پریشان است پنداری

بدین خوبی نباشد روی از راه غلط خورشید
شده طالع از آن چاک گریبان است پنداری

زخط عنبرینش پرده داری میکند ظلمات
همانا لعل نابش آب حیوان است پنداری

عجب لطفی ست یاد ندان دهان بی نشانش را
نهان در حقه یاقوت مرجان است پنداری

دو چشم مست خواب و زلف مشک افشان بدور او
بلای خفته را فتنه نگهبان است پنداری

زدود آه من بوی کباب سوخته می آید
دلم در آتش هجر تو سوزانست پنداری

عظیمی بسکه ازقید علایق هست آزاده
زخود هم گوئیا برچیده دامانست پنداری

***

به مستی زد ره هوشم به مجلس عشوه گر چشمی
که دارد در تماشایش قدح حیرت اثر چشمی

هوای نرگس بادام دامنگیر ما نبود
خیال ماست دام جلوهٔ آهو نظر چشمی

به هر مژگان زدن شور قیامت اوج میگیرد
غزال چین کجا دارد چنین آشوب گر چشمی

بگلزار هوس با این همه سعی از فسون آز
نشد از یاس چون شبنم نصیبم غیر تر چشمی

عظیمی آنچه در کف داشتم از دانش فرهنگ
سپردم پاک از نیم نگه با عشوه گر چشمی

***

در سلسله علیه نقشبندیه مجددیه

یارب بنور پاك حبیب تو مصطفی
کاندوخت آفتاب نبوت ازو ضیا

یارب بجود آن شه کرار شیر حق
ابر نوال بحر عطا قلزوم سخا

یارب به حق تشنه سبط نبی حسین
کز خون پاکش آمده گلخاك کربلا

یارب به این او که بود زین العابدین
آن دری امامت و خو رشید اقتدا

یارب بقرب باقر عالی پا کزاد
سرو ریاض دین گل باغ اهتدا

یارب بصدق جعفر صادق که قلب او
بودست بهر مطلع صدق و مه صفا

یارب بدرد سوز دل شیخ با یزید
سر مست جام عشق زخم خانه بقا

یارب به نور معرفت پیر خرقان
قطب جهان غوث زمان هادی هدا

یارب به زهد شیخ ابوالقاسم نجیب
آن پیر گورگانی و شمع ره قفا

یارب به مهر مطلق ایقان بو علی
آن موقن یگانه و مشرق و سنا

یارب بحسن سیرت آن یوسف کمال
کاندر سریر مصر یقین بود پادشا

یارب به آن که خواجه ارباب فقر هست
درغژدوان به قطبیت افر اشتی لوا

یارب بحق کوکب عرفان ایزدی
آن خواجه عارف آیه کرای اهتدا

یارب بدانش دل محمود فغفوری
دریای ژرف علم عمل گوهر رضا

یارب به‌آن سراج طریقت ابوعلی
کزیاد تو نبود دمی‌درجهان جدا
یارب به‌نور باطن آن پیرسالکان
کاسم شریف خواجه‌سماس شدورا
یارب بحق میرکلال آفتاب صدق
کزبهر گمرهان بجهان بود رهنما
یارب بذکر قلبی آنشاه نقشبند
گنجینه معارف ومرآت حق نما
یارب بعلم حضرت یعقوب چرخ‌آن
حامی شرع ناصراین ماحیی هوا
یارب به‌آنکه سرور آزاده‌گان بود
زان‌نام گشت‌خواجه‌احرار مرورا
یارب بزهد خواجه‌زاهدکه‌درجهان
افراشتی به‌زهد ریاضت اولوا
یارب بمهر خواجه درویش‌کافتاب
میکرد اقتباس زنـورذاش ضیا
یارب به‌حق‌آن‌که بودقطب اولیا
خورشید لامع فلك وزر وة شفـا
یارب بعز خواجه باقی محترم
کوبود باتو باقی واز خویشتن فنا
یارب بجاه شاه‌مجددکه سکه زد
صیت جلال او زدر روم تا خطا
یارب به‌شیخ روم گنجینه علوم
آئینه تجلی انوار کبریا
یارب بحق شاه محمد که‌درسلوك
یکتای عهد بود درین دهر غم‌سرا

یارب به‌علم معرفت شاه عارفان
یعنی که خواجه عارف ارشادانتها

***

در حمد و نعت حضرت رسول اکرم (ص)

حمدی که بیکرانه چو دریای اخضر ست
شایان بارگاه خداوند اکبر ست
آن قادری که قدرت او بست بر هوا
طاق زبر جدی که معلق مدور ست
کنه کمال او نتوان یافت با قیاس
کانجا هزار عقل مجرد متحیر ست
گویم پس از ثنای خدا نعت مصطفی
کو شافع جمیع امم روز محشر ست
محبوب حق محمد محمود کز شرف
بر فرق عرش خاك رهش زیب افسر ست
لولاك خلعتی است چو بر قد رتبه اش
گر از لعمرك ش بود اكليل در خور ست
آنجا که باز قربت او اوج گیر شد
جبر یل هم نیا فته ره ریخته پر ست
القاب چار یار ورا خوانم از صمیم
هر یك اساس غرقه شرع پیمبر ست
بو بکر یار غار عمر معدلت شعار
عثمان حیا مدار علی جود گستر ست
بو بکر شاه دین عمر خسرو یقین
عثمان حیا گزین علی شیر داور ست
بو بکر ماه صدق عمر آفتاب عدل
عثمان سپهر حلم علی علم راد رست
هر کس که هست منکر یکتن از ین چهار
مردود بار گاه خدا و پیمبر ست

بعد از ادای حمد که نعت منقبت
واجب ثنا و مدح امیر مظفر ست
خاقان جم شکوه امان الله خان راد
آن کز شهان دهر بهر باب برترست
شاهنشه مجاهد غازی که در نبرد
هر یک سپاه او به شجاعت غضنفر ست
از بسکه ضرب حیدریش خورد روز جنگ
عیش فرنگیان زنهیبش مکدر ست
با تیغ آبدار کند آبیاریش
بیچاره خصم تشنه پژمرده پیکر ست
گاه عطیه بخشی دست جواد او
امساک کان ابرهو یداو ظاهر ست
در عهد او شده ست بهم یار میش و گرگ
یارب چه رنگ عدل بسیطش مو ثر ست
عدلش ز بس بهار طبیعت فتاده است
آغوش ملک جوش گلستان سراسر ست
مانند آفتاب وضیع شریف او
اشعاع شمس عاطفت او برابر ست
از بسکه جا گرفته بدلها سیاستش
چنگال باز ناخن پشت کبوتر ست
از نفخهٔ روایح خلق کریم او
چون جیب گل مشام جهانی معطر ست
بدخواه دیده گر نتوانند جلال او
خفاش را چه طاقت نظارهٔ خور ست
هر گردنی که نیست بطوق اطاعتش
در حلقه سلاسل اغلال بهتر ست

حد ثنای او نتوان با چنین بیان
دست دعا بلند چو سازیم بهتر ست

یارب به تخت سلطنت این شهریار را
جاوید دار تا اثر شازمه و خورست

رایات شوکتش چو براوج فلک خوش است
اعدای دولتش به تۀ خاك بهتر ست

قاری عظیم یکسر دعا مستجاب کن
ای آنکه فضل تو ز حدو حصر برترست

***

صاحبا بخت تو بیدار مبارك باشد
حشمت و جاه تو بسیار مبارك باشد

عمر اقبال تو افزون بکند حضرت حق
دشمنان تو نگو نسار مبارك باشد

توئی آن شیر دلیری که زبیمت اعدا
همچو روبه شده در غار مبارك باشد

پنجه صولت قهر تو بیفگند بخاك
سرکشان راسر پندار مبارك باشد

کف دستت بگه بخشش احسان کرم
هست چون ابر گهر بار مبارك باشد

کس ندیده چو تو در یادل عالی همت
غاور صفدر هوشیار مبارك باشد

دوستدار علماو فقرا می باشی
بر تو این شیوه ابرار مبارك باشد

خادم دین نبی تابع شرعش هستی
دایما با تو خدا یار مبارك باشد

حاکمی نیست که بر حال رعایا باشد
مثل تو مشفق غمخوار مبارک باشد
شده از عدل تو آسوده رعایا یکسر
از ستمکاری اشرار مبارک باشد
بدلیری وشجاعت نبود مانندت
همه دارد بتو اقرار مبارک باشد
کار خیر تو مبارک که بجا آوری
سنت احمد مختار مبارک باشد
فیض سورت همه را کرد هم آغوش سرور
دایما عیش ترا کار مبارک باشد
دوستانت همه جا باد سر افراز و عزیز
هر کجا دشمن تو خوار مبارک باشد
حق چو نام تو کند عمر ترا پاینده
عزت وجاه تو بسیار مبارک باشد]
عرض تبریک نمودم بحضورت تقدیم
این عروسی بتو صد بار مبارک باشد
***

بهاریه به استقبال فرخی سیستانی

بهار آمد جهان پیر از سر نوجوان گردد
قبای سبز در بر لعبتان بوستان گردد
شود گسترده در دشت و دمن فرش زمرد گون
بطنازی عروسان چمن هر سو چمان گردد
هوا گردد عبیر آمیز و آید باد عنبر بیز
فضا یکسر طراوت خیز چون باغ جنان گردد
کند با روی شسته شاهد گل عشوه آرایی
زعشقش بلبل شوریده مست و نغمه خوان گردد
برافروزد چراغان لاله در کهسار و در صحرا
زمین از فر زیبایی نظیر آسمان گردد

بنفشه تاب داده زلف مشکین بر رخ نسرین
نگاه چشم نرگس محو روی ارغوان گردد

لب جویار یاسمن و صنوبر قد برافرازد
بشوقش صلصل و قمری نوا ساز فغان گردد

صدای آبشاران در دل ایجاد طرب سازد
هوای باغ و صحرا تازه گی بخش روان گردد

گشاده دفتر صنع الهی باد نوروزی
بحمد حضرت خلاق سوسن تر زبان گردد

خداوندی که گر یابد نمی از رشحهٔ فیضش
زخار پشت ماهی سنبل و نسرین عیان گردد

بدیع قدرتش بنگر که در بطن صدف در بحر
بصنعش قطرهٔ آبی در قیمت گران گردد

نسیمی گر وزد از روضهٔ لطف عمیم او
جهنم رو کش باغ بهشت جاودان گردد

شراری گر جهد از برق زار جلوهٔ قهرش
ریاض خلد در دم دوزخ آتش فشان گردد

چه یارا چون منی را در ثنایش دم زدن کانجا
بلا احصی زبان مصطفی عاجز بیان گردد

ببوئی از نسیم فیض یارب تا به تحمیدت
نهال خامهٔ کلک عظیمی گل فشان گردد .

***

بهاریه

گذشت فصل دی و موسم بهار آمد
شگفتگی بجهان باز روی کار آمد

صبا به سبزهٔ انواع گل چنان آراست
که صحن خاک چو دیبای زرنگار آمد
هوا عبیر فشان گشت ابر گوهر ریز
نسیم فرم و فرح بخش و مشکبار آمد
فراخت سرو قدو لاله بر فروخت عذار
بنفشه جلوه کنان طرف جویبار آمد
زجوش لاله همه بوم و بر چراغان شد
صدای عیش زهر گوشه و کنار آمد
نشست نعرهٔ زاغ و زغن فرو در باغ
نوای بلبل و قمری ز شاخسار آمد
صبا چو خلد بیاراست جملهٔ گلشن
به تخت شاخ عروس چمن سوار آمد
بهار آمد ولیکن نگار من نرسد
چه حظ سراز بهاری که بی نگار آمد
بیا که داده بهم دست سوی دشت رویم
که فصل گردش صحرا و مرغزار آمد
نشسته بر سر سبزه پیاله ها بزنیم
که باده برسر سبزه چه خوشگوار آمد
بهار و باغ جدا از تو لذتی ندهد
بدیده گل زرخت دور نیشخار آمد
بس است ظلم جفا و ستم ترحم کن
جگر زجور توچون لاله داغدار آمد
ز گلر خان جهان یادگیر رسم وفا
که گلرخان جهان را همین شعار آمد

بهار حسن ترا هم خزان رسد از پی
همیشه دولت خوبی نه پایدار آمد

به شکر دولت حسن ای صنم مران محروم
که بردر تو عظیمی امیدوار آمد

***

به استقبال بهاریه فرخی سیستانی

باد نوروزی وزیدو بازشد فصل بهار
داد مرطبع هوارا انقلاب خوشگوار

آنهمه افسرده گی بربست رخت از باغ وراغ
تازه گی سرتاسر دشت وچمن شد آشکار

ابرشد گوهر نثار وبادشد عنبرفشان
خاک شد پرسبزه وگل باغ پرنقش ونگار

سبزه ها بینی بصحراها چمن اندر چمن
لاله ها بینی بگلشن ها قطار اندر قطار

جام لاله پر زلولو بست غنچه پر زرز
جیب نسرین پرزگوهر چشم نرگس پرخمار

گلبنان در جلوه همچون شاهدان شوخ شنگ
بلبلان درناله همچون عاشقان بیقرار

طرهٔ مشکین بنفشه تاب داده طرف جوی
چهرهٔ رنگین شگوفه کرده ازشاخ آشکار

گل زده بر تخت شاهی تکیه همچون خسروان
بهر خدمت بسته صف چون چاکران سرو چنار

شد جهان پیر دیگر باز از سر نوجوان
تا سیه گردید زنده باز چون روزشمار

صفحه باغ است فرحت بخش چون روض النعیم
ساحه گیتی است روح افزای چون دار القرار
ماه من بخرام سوی بوستان کاندر بهار
باغ از نرگس نموده فرش چشم انتظار
جلوه فرسا و صنوبر را زقدت کن خجل
چهره بگشای و نما گل را از رویت شرمسار
هست چون سوسن تن تو گر سفید و هم لطیف
لیك چون آه دلت باشد سیاه کینه دار
چند از درد فراقت زار نالم رعدسان
چند از دست جفایت اشك بارم ابروار
نی بوصلت دسترس نی در فراقت تاب صبر
نی بقولت اعتماد و نی ز وصلت انتظار

***

قصیده ذیل در وصف معارف سروده شده

الا ای دوستداران معارف — بجد گیرید دامان معارف
زوایای وطن روشن نمایید — زنور مهر رخشان معارف
وطن را پایه گردد سخت محکم — ز استحکام بنیان معارف
اساس اختراعات معارف — بود برپا برار کان معارف
همه فتح وظفر عزو سعادت — بود موقوف عرفان معارف
تسلط هرطرف کردند پیدا — ز بس بردند میدان معارف
اجانب جملگی بودند زین پیش — همه غولان نادان معارف
به عبرت جانب اغیار بینید — چسان هستند خواهان معارف
زما اسلامیان کردند حاصل — به سعی خویش عنوان معارف
چرا ماخود چنین غافل بماندیم — ازین فیض فراوان معارف

کنون فرض است برما کز دل وجان   بچنگ آریم دامان معارف
بنا سازیم برطور عمومی   بهرجانب دبستان معارف
که اولا د وطن گیرند بهره   سراسر جمله از خوان معارف

عظیمی کلك گویایت درین عصر
بود طوطی خوشخوان معارف

***

بمناسبت تاسیس وافتتاح مکتب لطافت

ای بی خبرافتاده زاسرار معارف
جهدی که شوی تا توخبردار معارف
این خواب جهالت بخدا تابکی آخر
سعیی که شود چشم تو بیدار معارف
درظلمت نادانی وغفلت چه بمانـدی
امروزکه تابان شده انوارمعارف
نقدخردی هست اگر برکفت اینك
بازآی که گرم آمده بازار معارف
خواهی که بری بهره زبوی مدنیت
بازآی به نظارۀ گلزار معارف
بادیدۀ عبرت بنگر بر ملل غیر
گشتند چسان بهره وراز کار معارف
عزوشرف وفتح وترقی وتمدن
تحصیل نمودند ز اظهار معارف
کردندجهان راپراز انواع صنایع
ازبسکه رسیدند باسرار معارف
آخر توهم ازغیرت اسلامی وناموس
بربند کمر ازپی احضار معارف

ازدین وزاخلاق وزهرعلم وزهرفن
واقف نشوی تانشوی یارمعارف
صدشکر ازآنجمله شده سرپل ماهم
ازمرحمتش مظهر آثار معارف
گردید بنا مکتب پرفیض لسطافت
مکتب نه یکی مخزن اسرارمعارف
تدریس در او هست زاخلاق ودینی
غافل نتوان بود ازین دار معارف
گویدبدعا روزوشب ازصدق عظیمی
بادابوطن ازهمه بسیار معارف

***

بسلسلهٔ علیه نقشبندیه مجددیه

یارب بجاه احمد محمود نیك خصال
کافراشت فوق عرش سراپرده جلال
یارب بصدق حضرت صدیق یارغار
آنکو بود عتیق آحق ومعتق بلال
یارب بعلم حضرت سلمان فارسی
شمع شریعت آیینه نسور لایزال
یارب بفقه قاسم بوبکر آنکه بود
درظاهری وباطنی علم بی مثال
یارب بحق جعفر صادق که بد مدام
اهل طریق راد ورو مهر جع مال
یارب بسوز سینه سلطان بایزید
سرمست جام شوق فنا عاشق جمال

یارب بقطب مسند خرقان ابوالحسن
آن رهنما ورهبر عالی پرجلال
یارب بقرب بوعلی تاابدکه داشت
با یار اتصال زاغیار انفصال
یارب بزهد حضرت یوسف که بود مدام
درعرصه مجاهده بانفس در قتال
یارب بآن امام یقین پیر غجدوان
غوث امام قطب ورا هادی خصال
یارب بنور معرفت شاه عارفان
آن آفتاب مشرق تکمیل هم کمال
یارب بعز شیخ عزیزان را متین
سرخیل اولیا وشهنشاه تخت حال
یارب بنور سینهٔ سماس پیر راه
آنکه بد از صفای دلش داشت انفعال
یارب بصفوت شمس دین خسرو یقین
میر شریف غوث امم حضرت کلال
یارب بذکر قلبی آن شاه نقشبند
آیینه تجلی حق جامع کمال
یارب بحق حضرت یعقوب چرخ در
در ی برج حال بود در برج قال
یارب بجود خواجه احرار شاه دین
ابر عطا وکان سخا قلزم نوال
یارب بزهد خواجه زاهد مه لقا
آن قامع هوا وهوس قالع خیال
یارب بفقر خواجه درویش امام فقر
صدر مجالس فقرا بدر اوج حال

یارب به قطب امکنه کو بر خلاف نفس
می تافت از سپهر ریاضات چون هلال
یارب به بی تعینی خواجه باقی کو
از خویش بود فانی و باقی بذو الجلال
یارب بنجباء شیخ سجاد امام دین
محبوب ز حق و منتهی غایت کمال
یارب بفضل حضرت معصوم شمع حال
قطب المداد عروت و ثقای اهل حال
یارب بحیث شیخ حبیب الله آنکه داشت
از غیر انقطاع وباد تسو اتصال
یارب بسوز شوق جناب خدا قلی
آن عاشق یگانه معشوق بیمثال
یارب براز سید محمد ولی سالک
پیر سلوک مرشد و رهبر رجال
یارب بعلم حضرت ادریس محمد آن
مجموعت الفضایل محبوبت الخصال
یارب بحق شیخ محمد نیاز قل
سلطان اهل حال و شهنشاه آل قال
یارب به آن سراج رهها مقتدای دهر
شیخ خدا بر ذی نشسته مسند کمال
یارب برفع منزلت آن شریف دین
منبر سعادت و مه ابو مزیر حال
یارب به آنکه نام خوشش عبدالمؤمن است
هرگز نزد خلاف رضا دم بهیچ حال
یارب بجاه حضرت مخدوم پهلوان
آن خاص بارگاه خداوند لایزال

یارب به آنکه چشم چراغ طریقت است
باشد دری بزنده دلان کعبه مآل
آن پیر کیمیا نظری کالتفات او
سنگ سیاه را بدهد آبروی لال
غیث کرم غیاث امم غوث محترم
نورهدا ونور رضا نیر کمال
نور دلش بتابد اگر برسما زشرم
مه درمحاق افتد وخورشید درزوال
ظاهر بخلق باطن اورا بود مدام
با یار اشتغال زاغیار اشتعال
درمسند ولایت کبرا بلاخلاف
قطب المدار اوست درین عصر پرملال
فیضش چونهر اربعه درچارسو روان
ارشاداو چومهرضیا بخش هرمحال
علامهٔ که ساخته سیراب سرمدی
از کوثر علوم روانش حق تعال
امساك كان ابر هويدا وظاهرست
دریای همتش چوزند موج درنوال
کردم مثال اوچو تصور بذهن خود
جز خویشتن نبود باودر جهان مثال
آمدسمی خواجه احرارچون نیام
هم کم مدان زخواجهٔ احرار در کمال
مشهوردر زمانه مخدوم صوفیجان
محفوظ بادمهر وجودوی اززوال
یارب بحق این همه پاکان که ذکر شد
بگشا بفضل خویش زپای دلم شکال

راهم نما بنور هدایت که مانده ام
درظلمت غوایت ودرظلمت ضلال
تا بی فگنی به سینه ام ازنور معرفت
کزتیرگی جهل بسی دارم انخلال
ده همتی که پای طلب دررهت نهم
ده قوتی که زیر کنم نفس بدخصال
دارم بدل محبت این نیك سیرتان
من گرچه خود بد هستم عاصی ضال قال
هر چند بیش هست گناهم همانقدر
شایان ترم برحمت ای وافر النوال
هرجا که مومنی است بفضل عمیم خویش
برمقصدش رسان نما احسن الجمال
قاری عظیم کرددعا مستجاب کن
یاسامع الدعا یا مصغی السوال

***

در مدح خلیفه عبدالمجید مخدوم

ایا سپهر جنابی کـه ایزد متعال
تراگزیده بفضل کمال جاه جلال
فروخت کوکب قدرت بمطلع خورشید
فراخت ما هچه رتبه ات باوج هلال
شرف ملازم شخصت چورنگ لاله مدام
کرم مناسب طبعت چوبوی گل همه حال
فرید مصر خودی درمکارم اخلاق
وحید دورخودی درمحاسن افعال

یگانه گوهر درج اصالت ومجدی
که با جلال جمالت بدهر نیست مثال
خلاف نیست که مخدوم طبیان هستی
کسی نیافت باقکار خدمت تومجال
بخلق طیب وطبع خوش و بشرف صاف
ندیده جز نگه احولت قرین همال
تویی مفیض زمانه دل تو منبع فیض
خود آشکار بوداین چو مهر عین زوال
همای همت تو بس بلند پرواز ست
زمرغ وهم بریزد بسیر او پروبال
خصایص تو بود بس بعید وبا رتبه
که عاجزاست زاحصار او قیاس خیال
مرا چه حد که زنم دم زمدح توصیفت
بجز دعا چه کنم هرزه هرزه قال مقال
کمال فضل تو هر روزدر تضاعف باد
دهاد عمر طبیعت ایزد متعال
زحادثات زمان ونوایب دوران
همیشه باد نگهبان تو خدای تعال
پس از دعا وثنا درحضور فیض ظهور
یکی عریضه اخلاص می کنم ارسال
شنیدم آئینه خاطر شریف ترا
زرهگذار کمینه نشسته گرد ملال
بحضرت تو نیازانه عذر می گویم
اگرچه هست زشرمندگی زبانم لال

منم کمینه هواخواه تو صباح مسا
منم کمینه ثنا خوان تو نهار لیال
بذمه من از استادیت چنان حقی است
که دای او بودم جز به بخشش تو محال
به یمن سعی پسند یده ات بحمدالله
نواله بر بودم زخوان فضل و کمال
چو هست نسبت شاگردیم بحضرت تو
همین بس است مرا فخر فضل بر امثال
بدیده خاک کف پای تو چو سرمه کشم
که بسر سرست مرا نعلت افسر احمال
رضای خاطر تو موجب سعادت من
ملال طبع توام باعث وبال اشکال
مرا چه رتبه که از من ملالتت برسد
تو مهر در شرفی من حقیر ذره مثال
تو خواجهٔ من و من بندهٔ تو می باشم
چه حد بنده که سازد خلاف خواجه خیال
ازین شکسته خطایی رسیده گر بظهور
نموده در گمل نادانیم قضا ازلال
خطاست لازم خوردی و از بزرگی عفو
که امتیاز همین است بین این دو حال
بخورد خورد پی خود من چه لغزشی خوردم
تو هم نمای بزرگا نه عفو استعمال
همین خجالت من بس دگر مدار روا
که از ملال تو باشم زغصه مالامال
بحق ایزد داور که ذات اقدس او
منزه است زتغییر احتضار زوال

بجاه احمد مرسل که شد شب اسرا
بعالم فتدلی سر ادقات جلال
بحق جمله پیغمبران والا جاه
باولیای خداوند صاحبان کمال
که عفو ساز گناه من از مراحم خود
بگیر بر من شر منده تباه فعال
چنان مکن که شوم ز آستان تو محروم
که مر مراست حضور تو کعبه اقبال
اگرچه رو سیه ام مخلص تو می باشم
همیشه مرغ نفس تا که میزند پر و بال
نیاز نامه خود را که کرد عظیمی ادا
ببوی عز قبول ساخت ست ختم مقال
***

در وصف جناب قاری محمد حکیم بخاری

ایا محیط در علم و فن و فضل و کمال
که هست حصر کمالات تو برون ز خیال
تسویی که داده جمیع فضایلت ایزد
سزد که فخر کنی بر نظایر و امثال
حکیم نبض شناسی ادیب نکته سرای
ذهین ذوی شکافی لبیب نیک خصال
ترا رفیع بود پایگاه علم و ادب
ترا وسیع بود دستگاه فضل و کمال
رسیده ذهن تو اندر دقایق هر علم
نموده ناخن فکر تو حل هر اشکال

ضیای فکر تو برده سبق زمهر منیر
صفای طبع تو برده گـر وز آب زلال
ز نوک کلك تو بر صفحه رشحه ای که چکد
بروی شاهد نظم سخن شود خطوخال
فلك نثار کند عقد انجم پروین
بر آوری در معنی چو از محیط خیال
تو در معارك نظم آن دلیر چالاکی
که در معارضه ات مدعی نیافت مجال
مسلم است ترا رتبه سخن دانی
که نیست جز تو دگر نکته سنج تازه مقال
بود خواص دم عیسوی ترا بقدم
درین قضیه صادق کنی نکرده مقال
که از برای تداوی تو از درق کاہی
بر آید از در دیگر سقم با متعسال
خلاصه در همه علم و فن فضل وادب
نموده ذات تو آراسته خدای تعال
مصنفات تو بس شاهد کمالاتست
که هر یکی ست گران قدر تر ز گنج لال
فضایل تو بدان سان بود که در صفحه
نگار کرده تواند قلم علی الاجمال
ایا حکیم زمانا مسیح انفاسی
مرا به پیش تو عرضیست واجب الایصال
منم که کرده وجود ضعیف زار مرا
هجوم لشکر امراض خسته و پامال
نموده جمع هوا من قوای من مختل
چنان که شرح کنم نزد تو علی الاجمال

سرم همیشه بود گنکس خاصه دروقتی
که گیرودار بود بیش شور قال مقال
به نقطه ای نتوانم که فکر جمع کنم
که گشته وحشی بیگانه گرد همچو غزال
بدان مثابه شده کند سرعت ذهنم
که فهم ن نرسد در مبادی فی الحال
بدان حدم شده نسیان بطبع مستولی
که لوح حافظه ام کرده ساده از اشکال
چنان گرفته کسالت فرو سراپایم
که نبودم به تکلم به بعض وقت مجال
خلاصه زحمت من ز اختلال فکر بود
که جمله کار مرا داده روزآن اخلال
پس این قصیده مرا شاهد خرابی فکر
کزان قیاس توانی مرا تشتت بال
اگرچه این همه اظهار بر تو بی ادبیست
که خود مزاج شناسی و عارف احوال
کنون که خامه جسارت نمود عرض بداست
حواله کرد بلطف تو ساخت ختم مقال
همیشه تا که کنند در جهان کون فساد
شفای رنج به تعقیب بکند یکر اشغال
تن تو بادز آسیب روز گار ایمن
همیشه کام تو شیرین زشربت آمال
عظیمی است بجان مخلص ثنا خوانت
نموده ثبت و لای ترا به صفحه مآل

***

قصیده در تشویق تحصیل علم و عرفان

کوششی ای نوجوانان بهر عمران وطن
چند غافل زیستن از رفعت شان وطن
از پی تهدید ما هر سو به تکمیل قوا
جمله مضروفند و بدخواهان خصمان وطن
هست بر ما فرض باهم داده دست اتحاد
خوش زجان کوشیم در تحکیم بنیان وطن
چند بردن از اجانب در همه چیز احتیاج
تا کجا باشیم محتاج و زبونان وطن
تا بکی در خواب غفلت مست بودن این چنین
وقت بیداریست هان ای نونهالان وطن
ساعد همت بکف آریم نوشیم اندرو
باده حب الوطن را از نعمستان وطن
جهد بنما ییم در تکثیر علم و معرفت
شامل تعلیم فردا ییم طفلان وطن
ارتقای هر وطن میباشد از علم و کمال
پس چرا باشیم در غفلت ز عرفان وطن
بهر تحصیل فنون بندیم همت را کمر
صحنه فعالیت سازیم میدان وطن
کارگاه صنعت اندر خاك خود دایر کنیم
کارها گیریم از کان فراوان وطن
راه آهن ساخت باید در همه اطراف ملك
تا شود سیر سفر ز هر جانب آسان وطن

از کمال خویش خلق خود بایجاد آوریم
هرچه لازم است از اسباب سامان وطن
این اجانب جملگی بودند اندر عصر پیش
بی تمیز و جاهل غولان نادان وطن
کسب علم و فن زما اسلامیان کردند تا
در ترقی و تمدن گشت شایان وطن
ما مسلمانان چنین از غفلت و از تنبلی
مانده ایم افسوس نادان پریشان وطن
چه لازم تا بکف آریم آنچه از دست ما
رفته بود از دانش و از علم و عرفان وطن
ناله پر حسرتی از دل عظیمی بر کشید
باد اثر اندوز در گوش جوانان وطن





حمد

ای ذات اقدس تو منزه ز وهم وشك
برپا ز تو سر ادق اطباق نه فلك
از پیار گاه صنع تو باشد نمونه
آرا سته زمینك سموات تماسمك
گرد نکشان بدرگه قهر جلال تو
رو بر زمین عجز که الکبر یاء لك
هستی بعدل جوبر فی جوهر بیشتر
باشی بفضل صیقلی شیشه مسلك
آنکو کشیده راه به سوی تو قد نجی
وانکس که تافت رو ز طریق تو قد هلك
در بحر بیکرانه علم قدیم تو
علم دو عالم است ز یك قطره کمترك
کس صد هزار سال بگوید بصد زبان
کی حمد تو تواند ادا از هزار یك
نتوان کشید ره بحریم رضای تو
جز از طریق پیروی مصطفای تو
آنخواجه که روح الامین است چاکرش
ترك فلك کمینه یکی هندوی درش
سلطان چهار بالش اورنگ اصطفاست
مانده خدای افسر لولاك بر سرش
سالار انبیا بسود وسرور رسل
درعالم دنی قندلی است کوثرش

هجده هزار عالم ایجاد بنگری
باشد طفیل یک سرموی معطرش
آدم که تیغ معجزهٔ خودعلم نبود
مه را بچرخ کرددوانیم برابرش
آدم نبود بلکه تمامی ممکنات
کز روح عز قرب همی تافت آخرش
زین جا شناس رتبهٔ او کز همه جهان
محبوب خود گرفت خداوند اکبرش
هستم بدل مکه دروی وآل تبار او
دارم محبت هر چهار یار او
از بحر صدق گوهر صدیق اکبر است
وز نور صفوت اختر صدیق اکبر است
صدبار مهر غوطه زند گر بشیر صبح
کی چون دل منور صدیق اکبر است
حاصل نکرد غیر شقاوت بهردو کون
هر کس که کینه پرور صدیق اکبر است
اقرار بنده گیش کند خواجگان دهر
آنکو ز صدق چاکر صدیق اکبر است
از بغض رافضیش چه نقص کمال کان
خفاش مهر انور صدیق اکبر است
بر اوج جاه او نرسد سیر سرغ وهم
کز فوق عرش منظر صدیق اکبر است

عقل وذکا عاجز وهم طبع قاصر است
از مدحتی که درخور صدیق اکبر است
بو بکر یار غار رسول کریم بود
از سطوت عمر دل اعدا دونیم بود
بر بست تا میان پی ترویج دین عمر
گم کرد رسم کفر زروی زمین عمر
تا کرد تیغ خود علم اسلام شد قوی
رایات کفر ساخت نگون همچنین عمر
بر تخت روم لرزه فتادی چو از غضب
اندر مدینه میزدی چین بر جبین عمر
خوانند بر منابر افلاك وصف او
سلطان چهار بالش عسلام یقین عمر
گفتا نبی نگر شد مسی ختم انبیا
بودی هر آیینه به نبوت همین عمر
بدر هدا وصدر علا فخر مسلمین
ماعی کفر بدعت وحامی دین عمر
فاروق از آن لقب شده او را که فرق کرد
در بین حق وباطل وشك و یقین عمر
رایات دین زعدل عمر گشت چون بلند
عثمان بحلم بیخ وبن کفر را بکند
هستم غلام حضرت عثمان با حیا
بستم زجام حضرت عثمان با حیا

گویم چگونه مدحت او کز سپهر هست
برتر مقام حضرت عثمان باحیا
دودختر رسول گرفت این شرف بس است
در احتشام حضرت عثمان باحیا
گل آب میشود زحیا در چمن اگر
گیرند نام حضرت عثمان باحیا
قرآن بسلك جمع چون درگشت منتظم
از انتظام حضرت عثمان باحیا
خورشید صبح و شام جبین بر زمین نهد
در احترام حضرت عثمان باحیا
آزاد شد بهر دوجهان هر کسی که هست
از جان غلام حضرت عثمان باحیا
عثمان بود ببرج حیا آفتاب حلم
حیدر به شهر شرع نبی هست باب علم
سلطان اولیاو شه اصفیا علی است
صاحب سریر مملکت لافتی علی است
آن رازدان محرم اسرار لو کشف
شیر خدا امام هدا مرتضی علی است
این افتخار بس شرف ذات امجدش
داماد و ابن عم رسول خدا علی است
سالار کفر گاه عدو بندبت شکن
صاحب قران صفدر خیبر کشا علی است
روز جزا بخلد برای بهشتیان
ساقی حوض کوثر و هم پیشوا علی است

از خارجی چه باک گر انکار او نمود
کو شب پره است مهر سپهر هدا علی است
دست توسل من و دامان لطف اوست
وردم بهر بلیه مد د مرتضی علی است
سبطین او که هردو سعید شهید هست
از رتبه گوشواره عرش مجید هست
یارب به ذات پاك تو کز وصمت زوال
باشد بری چنانکه بری هست از مثال
یارب بحق احمد مختار آنکه زد
برتر ز فوق عرش سرا پرده جلال
یارب به چهار یار نبی آنکه هر کدام
باشند شمع دین و مه دوره کمال
یارب به اهل بیت و به اصحاب و تابعین
یا محرمان بارگه قربت و وصال
کز فضل خویشتن بکشا برر خ دلم
بابی ز فیض عشق خودای وا فرر مال
سرشار کن چنان زشراب محبتم
کز هستیم نماند اثر و زخودی خیال
توفیق خود رفیق رهم ساز تا رهم
زاغوای غول نفس و سگ دیو بدخصال
ایمان من رفیق بکن وقت مردنم
اندر جوار رحمت خود ساز مسکنم
ای دل بیا وروی براه ثواب کن
از کارهای زشت و گنه اجتناب کن

تا چند پیروی هوای مراد نفس
اندیشهٔ ز روز جزاو عذاب کن
از تو بصدق یك عمل نیك سر نزد
چشمی از ین مصیبت حسرت پر آب کن
سی سال شد ز عمر تو هر روز صد گناه
این جمله را همیشه شمار و حساب کن
رسوائیت گذشت ز اندازه بس کنون
از صدق توبه از عمل نا صواب کن
مرگ از پس و به پیش بود روز باز پرس
اندیشهٔ ز وقت سوال و جواب کن
اکنون بکنج توبه عظیمی بکن مقام
در طاعت خدای نما از دل اهتمام

***

ترکیب بند در مرثیه قاضی محمد اسمعیل پدر شاعر
این همه خار ستم تعبیه در گردون است
نیست یکدل که نه زان خار چو گل پر خون است
سر بسر شانده این باغ بود نخل بلا
که ز برگ الم و میوهٔ غم مشحون است
مطلب راستی از سرو لب جو بارش
بید ما نند همه برزده سر مجنون است
غنچهٔ کامده از گلبن او اندر راست
همه در پرده او خار جفا مکنون است
نه مرا موجه خون کرد به تنهایی دل
صد هزاران چو منی از ستمش پر خون است

به وفاداری این سفله منه دل زنهار
کش جفا کاری آئین ستم مسنون است
نبود کار جز این پیشهٔ این کار ورا
که بود کار جفا کاری و آزار ورا
بنگر چرخ چسان زیر و زبر ساخت مرا
کرده پا بند اسیرم بخم دام بلا
حسرتا آه که از قصر حیاتم بنشاند
عمده بنیاد کز و بود اساسش برپا
برق افسرده گی در گلشن عمرم افگند
که از آن سرو سهی قامتم انداخت جدا
هر زمان میرسد از گردش این کجرفتار
درد داغ دگر اندر دل پر سوز مرا
چکنم چارهٔ من چیست خدارا یاران
که چو خس سوختم از آتش غم سرتاپا
بگرفتی اجلم کاش ز تن جان حزین
که از این درد مصیبت شدمی زود رها
زین سپس تلخ تر از مرگ بود زنده گیم
آنکه بود مایهٔ عمرم ز برم برد قضا
آه کز دولت دیدار پدر دور شدم
گوئیا زنده درین غمکده در گور شدم
چه پدر آنکه فلك سفرهٔ احسانش بود
مهر و مه مائده بردار بر خوانش بود
بمقامی که زدی خسرو قدرش خرگاه
پاسبانی فلك هفتمی دربانش بود

هر کجا توسن اقبال سعادت راندی
مشتری غاشیه بردوش ثناخوانش بود
شهسواری که در کارش بکرفتی بهرام
چون بمیدانکه همت سرجولانش بود
خوشنویسیش چو میدید دبیر فلکی
چون قلم سر بخط ملك در افشانش بود
غزلی کز اثر طبع خوش سر میزد
هم بدان لولی گردون طرب الحانش بود
اگر از نکهت جیب گل باغ خلقش
رنگه تعمیر وچمن ریختی امکانش بود

واه دریغا که چنین شاهسوار من رفت
زدل از رفتن او صبر وقرار من رفت

نکته دانی که بپا بود زاولاد سخن
رفت افتاد زپا پایه بنیاد سخن
مجمع فضل ادب منبع فیض اسمعیل
آنکه در نکته سرایی بود استاد سخن
به فصاحت به بلاغت به لطافت همه دم
کس ندادی به جهان بهتر از وداد سخن
پقدش دوخته بود ند مگر روز ازل
خلعت معنی رنگین هم ایجاد سخن
ریختی رنگ گلستان بمجالس یکسر
لاله ریزان شدی ار باورق بادسخن
شد یتیم از سفر او که پی تربیه را
چون پدر بود بر اطفال بسر اولاد سخن

به فصیحی زدی بر زانوی سحبان زانو
حیف کورفت هم ازدهر بر افتاد سخن
نکتهٔ کز لب در بار وی اظهار شدی
نقش این خاتم فیروزه دوار شدی

مهبط نور یقین بود دل تابانش
مخزن علم لدن سینه نور افشانش
مرکز دایره جود محیط اعطا
آنکه برابر زدی طعنه کف احسانش
رفت شان وی آنجا که عروج آوردی
پایه پست ترین بود سر کیوانش
پنجهٔ مرگ گریبان حیاتش بدرید
عمر پنجاه نشده برد گرامی جانش
قدسیان خواسته بودند به افطار مگر
همچنان روزه بلب شد سفر رضوانش
زین غم و درد و مصیبت که بنا گاه نمود
جای دارد که بسوزد فلک ارکانش
گرچه او شاد چو گل رفت بجنت لیکن
ماند اندر دل من خار غم هجرانش
بنگر شعله این آتش افروخته را
بشنو این نامه جانسوز دلسوخته را

رفتی از دیده نهان ای گل خندان پسر
نامدت رحم برین دیده گریان پسر
بدتر از مرگ بود زیستنم بعد از تو
کاش می برد اجل در عوضت جان پسر

شب هجران که بود صبح قیامت سحرش
نیست جز درد و غمت مونس حرمان پسر

دیده‌ام دور ز دیدار تو گر دید سفید
یکره بنمای رخ ای نور دو چشمان پسر

برنخورده ز کمالات جوانی هیهات
جان پاک تو ببردند نه بل جان پسر

نوبهار است سر افراخته سرو شمشاد
تو هم افراز قد ای سرو خرامان پسر

بسکه خونم رود از دیده ز سوز هجرت
لاله زاری بشگفته است بدامان پسر

آنچنان حسرت تو سوخته یا تن آگینم
که مگر روی تو در روز قیامت بینم

حیف ناخورده بر از نخل املها رفتی
خاطر آکنده بصد قصد تمنا رفتی

این چه سر بود که آگاه نکرده ما را
ناگهان وانفسی جانب مولا رفتی

بودی تاج سرم را بیت فخر نازم
زیر پای آه چگونه تن تنها رفتی

عالم آید چو قفس دیده تاریک مرا
تو چسان کرده بیک قطعه زمین جا رفتی

ریخت چون آب دل ما زغم از رفتن تو
تو چه دیدی که چنین کنده دل از ما رفتی

زین مصیبت بخدا آه شرار آلودم
ضعف دل گر نبدی تا به ثریا رفتی

ز آتش حسرت حرمان نه شدی خشک اگر
اشک خونین من امروز چو دریا رفتی

چه کنم هر چه کنم سود ندارد اکنون
بوده در دفتر احوال همینم مضمون

آری هر کس که درین جای گذر خواهد کرد
باز باحسرت و افسوس سفر خواهد کرد
آری هر کس که درین جای اقامت ورزید
مسکنش باز قضاجای دیگر خواهد کرد
آری هر کس که درین جای سرافراخت چوسرو
سرنگون بازورادست قدر خواهد کرد
آری هر کس که درین جا بصد امید آمد
آرزو های ور امرگه هدر خواهد کرد
آری هر کس که درینجای نشست از برتخت
باز روزی به تهٔ خاك مقر خواهد کرد
آری هر کس که درینجای بسی عمر بدید
گرچه خضر آخر دم باز سفر خواهد کرد
آخر ین نکته همین است عظیمی بشنو
که بدنیا به تمنای بقا غره مشو

***

ترکیب بند در نعت نبوی رسول اکرم (ص)

ای زده آتش رخ خوب تو اندر جان گل
درخوی شرم است هرق از خط تو ریحان گل
نیست کرده رونق شمشاد سرو قامتت
برده رخسارت طراوت از بهارستان گل
دلفریبی های چشمت ساخت نرگس را خجل
سر نه بردارد زجیب شرم تا امکان گل
گر قیامت ساز آیی در تماشای چمن
میکند گلبن نثار مقدمت دامان گل

یافتم تا چاشنی از شربت لعل لبت
طبع من گردیده چون لعلت گهر افشان گل
گر شوم هر بار اندر بحر فکرت غوطه زن
چند رو پاك آورم در دست هر یك جان گل
چون کشم در سلك تقریر آن لالی گزین
بر فشاند عقد پروین چرخ چون دامان گل

زان سبب شعرم شده مقبول طبع خاص و عام
کان بود اکثر نعوت شاه او ادنی مقام

آنکه باشد ساحت عرش علا میدان او
قرص خورشید قمر گوی خم چوگان او
چون لعمرك تاج فرق اوست ارسلنا لواش
اصطفا گاه سریر و اجتبا ایوان او
خلعت لولاك اندر کارگاه فضل فیض
دوخت خیاط ازل بر قامت جوظان او
آن شهنشاه که چون مرکب به تیه قرب راند
بد فضای لامکانی عرصهٔ جولان او
آنچنان شبدیز همت تاخت کاندر راه ماند
نارسیده پیك حق باسرعت یکران او
رایت اقبال زد بر اوج علیای دنی
گشت محرم باحریم قرب ایزد جان او

رایت حق را شده واصل بصد عز و جلال
خورد در بزم محبت بادهٔ قرب وصال

هست نورش گوهری از بحر انوار قدیم
درة التاج نبوت هست آن در یتیم

هر دلی کان مطلع انوار مهر او بود
نیست اورا خوف وبیم از شعله نار جحیم
ذکر لعلش عاشقان را خوشتر از آب خضر
یاد رویش بیدلان را بهتر از باغ نعیم
زنده گی جاودان در یافت آنکس کز همه
ساخت اندر راه عشقش هستی خود را عدیم
دولت بهتر چه باشد بیش ازین کز لطف عام
کرد ما را امت او آن خداوند کریم
حاصل نقد دو عالم هست در ذات او
جاه قدرش برتر از عرش معلای عظیم
از پس اظهار کمال اعتلای رتبه اش
آرزوی امتی او همی نازد کلیم
خاك بطحا گلشن از یمن قدوم با فرش
چهرهٔ اسلام روشن از جمال انورش
الصلوة والسلام ای منبع لیب سخا
الصلوة والسلام ای مجمع لطف عطا
الصلوة والسلام ای آنکه از روی شرف
شد غبار مقدمت عرش علا را تاو توا
الصلوة والسلام ای آنکه در جمع رسل
هست نور پاك تو چون خیل انجم را ذکا
الصلوة والسلام ای آنکه هردم تاقته
از جبین نور آگین تو انوار خدا

الصلوة والسلام ای آنکه رفته درشبی
از مقام مکه تا خلوتگه انی دنا
الصلوة والسلام ای آنکه سروی برنخاست
چون تو در بستان اسرار ز ابتدا تا انتها
صدسلام مستدیفرستم ازدل وجان هر زمان
بوکه سازی از کرم با یك جوابم شادمان
یا شفیع المذنبین یا رحمة اللعالمین
دیده رحمت گشا حال خراب من ببین
برق عصیان گنا هم خرمن طاعت سوخت
ماندهام بیکس بدشت معصیت زار و حزین
شد همه عمر عزیزم صرف در افعال زشت
دارم اکنون چشم بر احسان تو ایشاه دین
یکطرف نفس لعینم میکشد یکسو هوا
از کرم ده مخلصم زین هر دو نا پاك لعین
بردر الطاف تو آوردهام روی امید
دست خشك کف تهی با زم مگردانی حزین
چون شود باب شفاعت بر رخت در حشر باز
چشم لطفی بر گشا با جانب ما بد نبین
هست این عاصی «عظیمی» کمترین امتت
میکند تکرار نعتت کل اوقات وحین
چونکه او را تحفه جز این نبود زین رهگذر
گفتن نعت ترا کرد ازدل وجان اختیار
***

ترجیع بند در نعت حضرت سرور کاینات (ص)

ای اختر برج لایزالی وی گوهر درج بیمثالی
آر ای مسانـد نبوت دارای مراتب معالی
در جلوه زغره جبینت انوار جلالی و جمالی
ذات تو مقدم است درعهد هرچند بظاهر است تالی
مشکل که در آیینه توان دید عکس تو زبسکه بیمثالی
در شان تو گفت خالق پاك
لولاك لما خلقت الافلاك

ای بارگه توقاب قوسین اسرار تو با مقام لااین
وی از شرف قران ساهت بنموده سعود کعب سعدین
خاك قدم تو قدسیان را کحل البصرت قرة العین
ترك ادب تو قبح فاحش رفض سنن تو بد ترین شین
در قرب علو نزد ایزد نبود زتو پیش کس بکو نین
درشان تو گفت خالق پاك
لولاك لما خلقت الافلاك

ای سایه رحمت خداوند اسمای تو دعوت عدو بند
تو جان جهان جان عالم بر سلسله تو رشته پیوند
برخاك در فلك جنابت صد بار سپهر خورده سوگند
خفقان عصاه را به محشر داروی شفاعت تو گلقند
آزاده دلی که کرد خود را در حلقه دام گیسویت بند
درشان توگفت خالق پاك
لولاك لما خلقت الافلاك

ای نام شریف تو محمد محمود صفات تست احمد
نصرت زتو بر رحیم خواهیم کز قول خدا شدی موید
عشاق ترا به است صدبار کوی تو زروضه مخلد

از بس شرف علو جاهت با حضرت حق کلیم امجد
میکرد بصد نیاز زاری اجعلنی بــلی امت محمد
در شان تو گفت خالق پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ای خسرو مسند هدایت سلطان ممالک ولایت
مستقصی بینش وز کیاوت مستوفی دانش درایت
والشمس بروی تو اشارت واللیل زموی تو کفایت
بی شمع شریعت خلاصی نبود زهیا هب غوایت
آنی تو که باهمه شرافت عرش آمده فرش زیر پایت
در شان تو گفت خالق پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ای غره ملت تو غرا وی نور حق از رخت هویدا
والاست سروق جلالت از قبه نه رواق خضرا
نسبت بعلو قدر جاهت باشد گردون بسیط غبرا
سر بر نکشد نه سر کشیده سروی چو تو در ریاض اسرا
این بس شرفت که حق گزیده محبوب خود از همه برایا
در شان تو گفت خالق پاک
لولاک لما خلقت الا فلاک

ای آیت رحمت الهی مهر فلکی بلند جاهی
ای شخص نبوت رسالت بر نسبت تو بود مباهی
وی سکه حکم شرع پاکت از ماه روان تا به ماهی
ازجرم گنه چه غم که دارم همچون توشفیع وعذر خواهی
بر درگه تو گدای بودن بهتر ز هزار پادشاهی
در شان تو گفت خالق پاک
لولاک لما خلقت الا فلاک

هر چند بسی گنهکارم ازلطف تو بیش امیدوارم
دستم بشفاعت ار نگیری صد وای بود بحال زارم
جرم من اگرچه هست بسیار آخر نه چو تو شفیع دارم
در روز جزا بعذرخواهی مپسند ذلیل و شرمسارم
هم شافع و هم مشفقی تو درنزد خدای ارض طارم

درشان تو گفت خالق پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ای عاصی روسیه «عظیمی» تا کی بودت چنین اثیمی
ازحق نه ترا بدیده شرمی نه در دلت از جحیم بیمی
مرگت به کمینگه حیات است غافل تو نشسته در نعیمی
چشمی بگشا ز خواب غفلت دریاب ز فیض دل نسیمی
کن توبه ز فعل زشت، سرکن این زمزمه با دل سلیمی

درشان تو گفت خالق پاک
لولاک لما خلقت الافلاک



